و گفت سرهنگان من شما تیرانداز خسته بودند معذور دارید پس ایشان برگشتند و حقیقت

خود را بهشت مستی بیان نمود و گفت همین امشب مراد من حاصل نشد چون شب گذشت و روز

روشن شد که شیروان شاه با لشکر گران در میدان درآمد و این طرف سید عرب با سرداران امیر

ابومسلم در میدان درآمد چون هر دو صف آراسته گردیدند و نقیبان خروش برآوردند اول کسی که عزم

میدان کرد زرباد شاه شیرگیری بود که گرز دو صد و شصت من بر کتف بازوی خود نهاده بر

عرصه میدان درآمد هر که زرباد را با آن صلابت بدید حیران میگردید چون نظر شیروان شاه بر

زرباد افتاد خروشید و گفت این کار و شیرگیری از من برگشته و مذهب مروانیه اختیار کرده است و

با بنی ابوتراب یار شده است عاقبت حق نان و نمک او را گلوگیر خواهد گرفت چه نیکویی در باب

این کردم که صاحب طوغ و علم کرده بودم آخر این بی شرم از زورآوری من تیغ کشید اکنون یک مرد

مردانه و شیر فرزانه بمقابله این کار و شیرگیری رود و دل مرا ازین حرام نمک خلاصی سازد یکی

مرد یا از لشکر شیروان شاه بیرون آمد که او را گنیل قزوانی میگویند مانند کوه البرز بمیدان

درآمد تا هفت و هشتاد حمله در میان ایشان رد و بدل شد آخر زرباد شاه او را بیک ضرب

دو نیم گشت سپاه مغرب حمله بر خوارجیه آورده بودند زرباد نیز در پی جنگ شد ناگاه یک نقابدار

بمدد خوارج رسیده ضرب چهل مغزلی را زرباد را گردانیده دو فوج سید عرب آورده ایستاده

و خود نیز نزدیک سید عرب آمده ایستاده شد سید عرب دانست که این زبیده شیر است خاموش گشته

با زبیده با سید عرب گفت شب درآوردی این خوارج بودم که سبب با سرهنگان امیر ابومسلم برای

خلاصی حمیده آمده است و منا در پی همین کارم الحمد لله حق سبحانه و تعالی کرم کند حمیده را خلاص سازم

سید عرب خود مرکب دیگر برای سواری زبیده آورد چه که مرکب این زخمی بود پس زبیده بر

مرکب سید عرب سوار شد و دیگر بار در میدان درآمد که از لشکر شیروان شاه خفیل بن البلکی

قیروانی در میدان درآمد بمقابله زبیده کرد او را همراه مرکب چهار پرکاله ساخت و در فوج خوارجیان

درآمد مانند رستم و سام نریمان میگویند البلکی معلوم کرد که این زبیده شیر است در دل خود گفت این

اگر در دست من افتند این بنطال شیروان شاه که زاتم که خوار از دل او دور شود پس مرکب راند
و در برابر زبیده رسید و گفت ای زشتگه خرابات عراق شیروان شاه که پادشاه آذربایجان و گرجیان
و هیچ جا که هست ترا با آرزوی تمام میخواهد و از بهر ترا ای گیس کیسه نوش و بشمشیر پوش ترا در حاصل
خواهد شد زبیده بخندید و گفت ای احمق تو غم خویش بخور زخم سنان بخور پس هر دو با یکدیگر در آویختند
از جنگ نیزه بازی و عمود بازی و شمشیر بازی برابر ماندند عقیلی در خشم شد و کمند از فتراک بگشاد و
و بر گشت کمند بر زبیده بینداخت و در زیر ران بند کرده مرکب را بر انگیخت و از پشت مرکب زبیده را
بکشید و زبیده از مرکب در افتاد ناگاه بادیلدا ای سمرقندی در رسید و دوید و خنجر بر ران او
زد که کمند از زیر ران او بیرون افتاد و بادیلدا حلقه کمند را برید زبیده را خلاص کرد و زبیده
شکر حق را بجا آورد و بادیلدا اسب زبیده را آورده سوار کرده بود رفت اما غروب آفتاب
شده بود که هر دو لشکر برگشتند از اینجانب سید عرب در بارگاه خود در آمده تهماس خجندی و وزیر باد
و سلاسل و جریره و شغران و نیز سلاسل و فرناد و غوری و جنید سیستانی آمده جا بجای خود قرار گرفتند
و خوان سالاران طعام آوردند چون طعام خورده فارغ شدند سید عرب گفت کار جنگ بسیار
در دور و دراز کشید اگرچه شما پهلوانان در جنگ تقصیری نمیکنید اما تقدیر کار این چنین است خواجه
محمد طاهر خجندی گفت زنده باد امیر عرب دار اباد که از ایران شیروان شاه و یلی را بدست آرید
که خود حمید مخطله باشد و درین حکایت بودند که ناگاه در صحرا آواز قزوینی خروش کوس حرب و ناله نای
زرین و آواز نفیر ترک و قرنا و سنج و دمامه بر آمد چنانکه زلزله در جهان افتاد پس امیر عرب بر بارگاه
سوار شده بر آمدند دیدند که پنج هزار سوار همه در آهن و فولاد مستغرق شده و در زیر علم یکی مرد
جنگ دیده و کار آزموده می آید جاسوس که بشتر خبر بسید عرب رسید که دعوای الی را امیر ابومسلم بمدد شما
فرستاده است چون نزدیک رسید از اسب پیاده شد و سید عرب نیز پیاده شده ایشان را در بر گرفت
در بارگاه خود آورد و مهمانی کرد بعد از طعام دعوای الی دعا و سلام رسانید و گفت خاطر امیر ابومسلم
برای حمید مخطله بسیار نگران است سید عرب چون نام حمید بشنید ملول گشت بزرگان وی را دلداری دادند اما

از این جانب چون شیروانشاه از مصاف باز گشت در بارگاه در آمد و پرسید که از سپاه چند هزار
لشکر تلف شده خرمام [illegible] گفت تا آمدن و در این جنگ سی هزار سوار کشته شده و خسته بی‌شمار نیست
در این گفتگو بودند که جاسوس خبر آورد که ... با پنج هزار سوار از جانب لشکر امیر ابو مسلم بمدد سعید
عرب رسید شیروانشاه این خبر شنیده عظیم متفکر شد اما یکپاس شب گذشته بود که سی تا همه سرهنگان
امیر ابو مسلم را طلب کرد و گفت کاری باید کرد که امشب حمید محتاله را بدست آرید پس ابو لهب و ابو طاهر
زاغ با ایشان گفتند که ما بسراپرده شیروانشاه برویم شاید حمید را بدست آریم پس ایشان روان
شدند و سی تا و سرهنگان دیگر در سراپرده خرمام روان شدند دیدند که پاسبانان هشیار اند ایشان
در کمین شده نشستند چون پاسبانان در خواب شدند و حمید و سعید و باد روان شدند چون نزدیک خیمه
خرمام رسیدند دیدند که یک کس ... مشغول میکنند و یکه خدمت استاده است بعد از ساعتی از آن آنچه
برآمد و جامه در پوشید و با خدمت کار خود گفت من چند روز جنگ با لشکر ابو تراب چنان کرده ام و فتح
ابو تراب پیدا نمیشود و در لشکر ایشان عیاران هستند که صد گز راه نقب یک شب میبرند و من حمید را
بند کرده ام با فتح ایشان را محالست پس آن سرهنگان خرمام را شناخته چون شیر آشفته برو دویدند
حمید البادیه مخلوق او را بگرفت چنانکه بیهوش شد او را محکم بربستند و خدمت کار را نیز گرفتند خادم
بستر سعید دم بر نیاورد پس هر دو را بسته در پیش کردند و گفتند بروید ایشان از بیم جان تند میرفتند
بپیش سی تا آوردند سی تا حمید را گفت که اینها را بر شتر سوار کرده بپیش سعید عرب برسانند پس حمید العیار
گرفته بخدمت سعید عرب رسید و سعید عرب هم نشسته بود بر خواست و حمید را در کنار گرفت و گفت
که اینها کیست حمید گفت امیر قیروانست خرمام نام داد و اینها را برای آن آورده که عوض امیر حمید محتاله در بند
باشد امیر سعید عرب این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و حمید را خلعت داد حمید گفت اینجا اجازت
همین جا باشد و اینجا خرمام را نیکو نگاه دارید که من برفته بیاران برسم پس سعید عرب خرمام را
نگاه داشت و حمید خود را بسته رسانید و حقیقت را ستا گفت حمید امشب نیز بدست نیامد ...
که بروم و جای او خود قرار گیرم و گاه بینم که ابو لهب و ابو طاهر زاغ با چه خبر آرد اما ابو لهب

وا از طاهر زاغ پائی در آن شب نزدیک سراپرده شیروانشاه آمده در میان سرهنگان ایستاده شدند
که بعد از ساعتی یک حاجب از سراپرده خاص شیروانشاه بیرون آمده و گفت پادشاه شیروان شاه
شما را طلب نموده است پس سرهنگان اندرون بارگاه رفته آمده شیروانشاه را سجده کردند شیروانشاه
گفت من می‌خواهم که همین ساعت حمید محتاله را بر گردون سوار کرده او را بولایت خود نگذارم که تا شاه
بفرستم که مبادا در محاربه ابوتراب بیابانی ایمن نیستم مبادا سرهنگان اوشان حمید را بزور برند خوب نیست پس
سرهنگان جواب دادند پادشاه خوب میفرمایند مبارک است شاه حاجب را فرستاد که خرقام قیروانی
را همراه خود بیار پس حاجب بلشکر خرقام رسید دید که در خیل خرقام شور است حاجب آمده یکی را
گفت که امیر خود را بگوئید که شیروانشاه ترا پی طلب خدمت کار خاص خرقام بگریست و گفت که امیر
خرقام برای غسل بر سر چشمه رفته بود هنوز نیامده است و هر طرف که او را طلب کردیم نیافتیم پس حاجب
بازگشته این خبر بشیروانشاه رسانید شیروانشاه این سخن شنیده آه پر درد از دل خود برکشید و گفت
این دغاباز را هم ابوتراب بیابانی برده‌اند اکثر مردم را اطراف و جوانب فرستاد هرچند او را بسیار جستند
کجا یافتند و شیروانشاه هم چون مار سرکوفته می‌پیچید و با خاصان خود گفت زنهار حمله عراق را
نیکو نگاه دارید که مبادا کسی در آنجا دست نهد از پس حاجب را بنزدیک ایشان فرستاد که آمده
بر در بارگاه ستی ایستاده شد و گفته فرستاد که شیروانشاه شما را دعا و سلام میرسانند و میگویند
مرا معذور دارید که بخدمت نمی‌رسیم برای آنکه خیل ابومسلم هر ساعت فتنه و شور میکنند که در این
شب چنین کاری کرده‌اند که داماد گازرکای رشیداه خرقام قیروانی را برده‌اند و اکنون این عرب زاده
که در دست ماست بجای استوار (قلعه شما قتل) خواهم فرستاد و شما نیز بایشان روان خواهم کرد که چند روز
در آن جا اقامت باشید و ستی این چند سخن شنیده جواب گفته فرستاد که عمر ایشان سالها سال دراز باشد
زبان من نیست که ثنای ایشان بیان کنم هر چه در دل ایشان بیاید همچون صواب است پس حاجب برگشته
پیش شیروانشاه آمده گفت اما ستی رد بجانب سرهنگان نکرد و گفت شاید در میان راه بتا خرقه
یافته حمید را از بند خلاص کنم ایشان منتظر بودند اما شیروانشاه با نفد سوار و دو صد پیاده را آراسته

و حمید را بر کردن سوار کرده و محفه مادر طاهر خرجیه نیز بلکه ان این سواران داده بجانب قلعه
شماقی شیروان روان شده بعد ازان اواز کوس جرل از بهراد سپاه میر خواست علی الصباح بهراد صف
آراسته کرده بودند که دران وقت جاسوس آمده خبر بردن حمید مخطله بجانب شیروان بنیان نمود
سید عرب چون این سخن شنیده عالم روشن در چشم او تاریک کردید و دیگر نیست. چنین سعسان شاه
غور گفتند که این وقت کریستن نیست که در مقابله دشمن استاده ایست سپاه اسلام دل شکسته
میشوند اکنون عیاران امیر ابو مسلم در لشکر او هستند اگر قابوی می یابند خلاص کرده خواهند آورد
بهر وجه سید عرب را دلداری میدادند اما تاب نیاورد و اسب خود را تاخته در لشکر ایشان در آمد
و تمام شیر ذر آمدند جنگ مغلوبه شد تا غروب افتاب طبل باز گشت زده بهراد لشکر بر گشتند
او دیگر طبل جنگ زدند کو بهبکر خیر وال و عبد الرحیم قزوینی بوست و عدا اجراء ایل انگشت کردند
شیروان شاه بیلاف فیل کردن را فرستاد و عدا اورا دو پاره کردانید جنگ مغلوبه شد سید عرب
در ان جنگ خود را به علم شیروان شاه رسانید که سعید بن ابان قزوینی آمده مقابله کرد سید عرب بیک ضرب
برداشت چنان بر زمین زد که یکه استخوان او سلامت نماند و ازین طرف زرباد شاه رسید علم
شیروان شاه را علم کرده تا نزدیک چتر شیروان شاه رسید چون نظر بر زرباد شاه بتر تیری افتاد
از بیم جان چتر را بجهت کار خود داده گریخت زرباد ان خدمت کار را کشته و چتر را گرفته نعره
زد که ای خوار جیان بدوان و اگاه باشید اینک بادشاه شما را کشته ام چون لشکر شیروان
شاه این واقعه را دیدند رو بگریز آوردند اما شیروان شاه مانند زنان خود را در میان
فوج پنهان کرده بود و آواز داد که لشکر بزیمی نزنند او انگسی که بیک خواهان این بودند این را
بشنوده کرده گریخته میرفتند و امیر عرب و زرباد و سرداران امیر ابو مسلم در پی لشکر خوار جیان بودند
و میکشتند و می بستند و تمام مال و اسباب ایشان را گرفته در تعلق خود آوردند و ده هزار خوارج
اسیر کرده بود پس سید عرب بارگاه شیروان شاه بزرباد بخشید و بارگاه فرخام را بابو عمر اجراء ایل دادند
و هر یک را خلعت شاهانه دادند و طعام خوردند و لشکر بجا آوردند راوی روایت میکند

که دران ساعت خبر بزبیده رسید که حمید را بسوی قلعه شماخی بردند زبیده این خبر شنیده خود را
چنان بزد که بیهوش شد چون بهوش آمد با دل خود گفت مارا ازینجا باید رفت یا حمید را بدست آوریم
با خود گفته شد و لبس سلاح و مکمل شده بر مرکب خود سوار شده در لشکر شیروان شاه روان شد
شیروان شاه از سپاه سیه ... شکست خورده در منزل خود رسید بر کنار چشمه آب فرود آمد و تنها لشکر دید
رو بجانب وزیر خود کرده گفت که این همه مال و اسباب که برده اند غم ندارم چه بودی اگر دختر
سلاسل جریده بدست من آمدی که فراق او مارا بسیار هلاک کرده است ولی این چنین سرهنگ هم
در لشکر من نیست که این کار را بسر انجام رساند امایک سرهنگ بود که او را شیر رنجش میگفتند او آمده گرد
و گفت اینکار را من بسر انجام رسانم اگر زبیده مانند زهره در فلک مقیم باشد او را پایین می آرم و بخدمت
شما برسانم شیروان شاه این سخن شنیده گفت اگر تو این کار را بسر انجام رسانی بکدام شهری که از
بایجان میخواهی بتو دهم پس شیر رنجش گفت منت میدارم و چهار سرهنگان خود را همراه خود گرفته روان
شد و شبی تاریک بود که از پی جانب زبیده شد و مرکب را میراند چون دو فرسنگی راه برفت چشمه دید
و در کنار چشمه مسجدی بود زبیده با دل خود گفت که درین مسجد نماز کنم بعد از آن خواهم پس از اسب
فرود آمده طهارت ساخت و دران مسجد در آمد و نماز را ادا کرده و هر دو دست بر داشت و دعا کرد
که دران حالت شیر رنجش با چهار سرهنگان خود در آنجا رسید و گوش نهاد که یکی بخفی زاری میکند
و میگوید که ای کارساز بیچارگان و ای دلیل راه گمراهان مراد من حاصل گردان و حمید را از بند حرامیان
خلاص گردان اما چون شیر رنجش این واقعه را شنیده دانست که این دختر سلاسل جریده است در دل خود
گفت که دولت شیروان شاه یاری کرد که این صید در دام ما افتاده پس این سرهنگ با چهار سرهنگان خود
حمله کرده نزدیک زبیده آمدند زبیده ایشان را دیده پرسید که شما از چه کسانید و کجا میروید شیر رنجش گفت
ما مردمان اردبیلیم و از ولایت خود بیرون آمده بودیم بشهر قزوین رفته متاع ها فروخته و اجناس دیگر خریدیم
که بولایت خود ببریم که از قضای الاهی در پی راه لشکر شکسته و خسته می آمدند و هر چه داشتیم از ما کشیده گرفتند
و این ملعون چنان زاری کردند که دل زبیده بر ایشان بسوخت و دست بر جیب کرده ده دینار سرخ برآورد

باین فرداد و گفت صد و زر داریم که از این ده دینار زر نثار بوریا پیش نهادم اگر من در لشکر سید عرب
بودم بید در حق شما هم لطف بیشتر کردمی پس شیر ریختن بیشتر شد و دست زبیده را گرفته فرو برد
و آن چهار کس کمند انداختند زبیده را بر اسب محکم بر بستند زبیده این واقعه را دیده آه سرد
بر آورد و گفت صد هزار حیف که بمقصود خود نرسیدم و خود در قید افتادم شیر ریختن گفت ای
رعنا بواسطه تو چندین هزار عیار به هلاک شده و دل امیر ما برای تو بسیار بریان است با
وجود آنکه چندین هزار مرد و اسباب او بر باد رفت و ترا جای کرسی داده کرد نشست که
همه ملک و تخت شیروانشاه در نگین تو خواهد شد و حمید را بحضور تو خواهد کشت و زبیده این
سخن شنیده این سر بنگ لعنت میکرد القصه زبیده را این بلشکر شیروانشاه آورده
و شیر ریختن آمده مجرا کرد و گفت اینک زبیده را آورده ام شیروانشاه بسیار شاد گردید و گفت
مرا مقصود از جنگ سید عرب و امیر ابو مسلم نبود مطلب من این بود که زبیده را بدست آرم پس مراد
حاصل شد پس زود روان شوید که کسی وارث ایشان در پس من نیاید پس روان شد و بولایت
خود نهاد و زبیده هم چنان در محفه بند روان شد و شیروان حاجب را پیش عادر طاهر خزیمه
فرستاد که رفته ملک اعراق را بگو که هیچ غم نخور که بمراد رسیدم و دختر سلاسل بنا جزیده بدست خود
و شما نیز در پی ما آیا شما همراه ایم که شما را بولایت خود ببرم که آنجا رفته از شر دشمنان ایمن باشیم پس
حاجب آمده پیغام شیروانشاه را بایشان رسانید سپاه از این حکایت بسیار غمناک شد و حاجب
را گفت الکنون کار ما نیکو شد و از شر این مردم ابو شر اهیان خلاصی شدیم پس حاجب
پیش شیروان شاه آمده آنچه ملک اعراق گفته بود بیان نمود اما از این جانب سپاه با سرهنگان خود
هزار افسوس که هیچکاری از ما بر نیامد که اینها هر دو کس در بند افتادند وقتی که ایشان را شیروانشاه
در ملک خود ببرد خلاص کردن ایشان مشکل شود و امیر ابو مسلم چاره جوید ایشان درین گفتگو بودند که
حاجب شیروان شاه در رسید و گفت حق تعالی از برای شما جای خالی کرده اند بهتر است که در آیند پس
سپاه را باخبر از تمام دران قصر در آوردند و گوشک دیگر که از برای مهد و زبیده طیار کرده بودند

زبیده و حمید را در آن کوشک جدا جدا نگاه داشتند که چون شیروان شاه از سید عرب
شکست خورده روانه شد بعد از دو روز خبر شنید که زبیده نیز بدست او گرفتار شده از جان
سید عرب برآمد و زار زار بگریست و سروران و سپاه او را تسکین دادند و گفتند یا امیر عرب در دل
خود هیچ فکر مکن که ستی با عیاران ابومسلم همراه شیروان شاه است البته حمید و زبیده را خلاص کرده می
آرند سید عرب این سخن شنیده خاموش شد بعد از آن گفت من هم در عقب شیروان شاه میروم باهم
سرداران گفتند فرمان برداریم که زرباد شاه تبریزی از جای خود برخاست و گفت ای امیر عرب
تو دل مبارک خود را جمع دار من میروم و شیروانشاه را دست و گردن بسته نزدیک تو آرم و سپاه
او را در جهان آواره کنم سید محتطه گفت نیکو باشد پس زرباد شاه با بیست و یک هزار سوار و چهار
هزار پیاده روان شد اما از این جانب ستی در قصر شیروان شاه فرود آمده شب و روز در اندیشه که
حمید محتطه و زبیده شیر بود که ایشان را چگونه خلاص کند چون چند روز بر این فکر گذشتند یکه
روز ستی نشسته بود که حاجب شیروان شاه برآمد و گفت شما چندان صبر کنید که من دل خود را
از نبرد ابوشرا بیان فارغ کنم و شما را بخدمت امیر اعراق ابو رستم و پسر سید محتطه را اهلا کنم و زبیده را
در تعلق خود آوردم چون حاجب این پیغام برسانید و برفت پس ستی تنگ باز و سرهنگان [illegible]
بسیار غمناک شده و ستی گفت ای یاران امشب بهر وجه ایشان را خلاص باید کرد پس چندان
صبر کردند که شب بر دست آمد و جهان چون خوار حبشیان سیاه و تاریک شد آن عیاران چون
شیر آشفته از جای بجستند و ساز شب ردی پوشیده روان شدند رو بقصر شیروان شاه نهادند
چون نزد انجا رسیدند دیدند که انبوه بسیار پاسبان خفته اند پس حیدر الیا بادلی گفت شما یکه گوشه
قرار گیرید و هیچ جز بیدار نیست پس حیدر رفته یکه جای خالی دیده کمند انداخت و دست بر کمند زده بالا
رفت و پائین آمده برابر یکه خانه رسید آواز ناله بگوشش رسید که ای دستگیر درماندگان و ای کار ساز
بیچارگان بحرمت سید المرسلین مرا دیدار پدر و مادر نصیب گردان و از دیدار امیر ابومسلم محروم مکن
چون این ناله بگوش حیدر رسید دریافت که ناله جان سوز حمید محتطه است بسیار نزدیکه در آنجا نه

رسید دید که قومی بر در آن خفته اند پس بهزاد را سر از بدن جدا کرد بعد از آن دست دراز کرده باشند
در را بکند و بیکه گوشه استاده گرد و دیدن حجره در آمد حمید را دید که در بند گران نشسته آمده مجرا کرد
و گفت غم مخورید حمید چون حمید را به بو شادمان شد و چنان قوت کرد که بند خود را پاره کرد و در گوشه
دیگر زبیده بود حمید در آن حجره آمد زبیده نیز بند خود را شکست بهزاد آمده در پای حمید افتاد و
حمید گفت مرا شرمنده نکنید اکنون بیایید تا برویم پس ایشان روان شدند چون بیرون آمدند همه عیاران
در پای ایشان افتادند حمید هر یکه را در بر گرفت نوازش بسیار کرد پس بسیار خوشوقت گشتند ایشان
کمندها انداخته بر وقت نیم شب بود که از آن قلعه بیرون رفتند تا بوقت صبح هفت فرسنگ راه آمدند
چون این چنین کار زار کرده بیرون رفتند و چون روز روشن شد پاسبانان از خواب حمید و زبیده آمده بهزاد را
ندیدند فغان و خروش برآوردند که در قصر شیروان شاه دزدان ابوتراب بیان آمده بندیان را خلاص کرده
برده اند شیروان شاه این خبر شنیده حیران شد و گفت نعوذ بالله شاید خبر ملکه عراق هم بیارید
سرهنگان آمده ملکه عراق را هم ندیدند خبر بشیروان شاه رسانیدند شیروان شاه گفت عجب مشکل
حکایت پیش آمد وزیر شیروان شاه عرض کرد و گفت که پادشاه بدان و آگاه باش این همه
آفت ملکه عراق بوده است و این کار ایشان کرده اند از دنبال ایشان باید رفت که هنوز
جایی نرفته اند شیروان شاه با لشکر گران در پی ایشان روان شد اما چون شب در آمد حمید
و زبیده و سرهنگان بر رباط رسیده فرود آمدند و مرکبان را بستند و جو بدادند چون شب نیم
رسید ناگاه شیروان شاه با لشکران در رسید و رباط را نزغه کرد اما چون نعره خوار جیبان
بگوش اشان محبان رسید ایشان هیچ و ملکل شدند و حمید گفت یا ذی ای محبان خانزادان این
خوار جیبان هیچ باک ندارید و مردانه باشید و از این رباط بیرون شوید غرضی که ایشان رباط را
محکم نتوان بیرون خواهیم رفت مصلحت آنست که این رباط را بر بندید اخر در رباط را محکم بر بستند
و حرب میکردند و شیروان شاه نعره زد که ای ابوتراب بیان این مکر و حیله در لشکر گاه من آمدید که ملکه
ای عراق را دزدیده اید من ترا نه استم شما این چنین مکر کرده بودید اکنون جان از دست ما کجا خواهی

بیرون این سخن بگفته در پی حیله شدند اما مومنان بالای رباط سنگ و تیر انداختند پس خوارجیان
حقه ای آتش کردند که دروازهٔ رباط را بسوزانند درین فکر بود که ناگاه با مراد گرد سپاه از روی صحرا
پدیدار شد که از میان گرد زر بادشاه تبریزی با بیست و یک هزار سوار و چهار هزار پیاده در رسید
چون آتش سوزان و برق درخشان حمله کرد پس حمید الیاباد با عیاران دیگر از رباط بیرون آمدند
و ازین طرف حمید و زبیده بیرون آمد چنان کارزار جنگ کردند که بتقریب رهبت پناهی و زر بادشاه
تبریزی خود را برابر شیروان شاه رسانیده کمربند او را گرفته بر داشت و گفت زود باش که از
مذهب یزید مردان بر گرد و بدوستی ال رسول علیه السلام را قبول کن و الا فه چنانت بر زمین می زنم
که بیک استخوان تو سلامت نمی ماند شیروان شاه گفت من برگشتم از مذهب مردان و بدوستی ال رسول را
اختیار کردم پس زر باد او را هم چنان از دست نگاه داد چون لشکر شیروان این واقعه را دیدند
سه هزار سوار این حال را کردید و باقی کشته گردیدند و بعضی گریختند و زر بادشاه شیروان شاه را
بخدمت امیر حمید مخطه آورد حمید زرباد را در کنار گرفت و شیروان شاه را نیز در بر گرفت از خوارج
کرای که برگشتی از آتش دوزخ نجات یافتی شد پس زر بادشاه تبریزی و حمید مخطه شیروان را گرفته بجانب
سید عرب روان شدند چون نزدیک رسیدند امیر مخطه سوار شده استقبال آمد و هر یکی را در کنار گرفت
و از دیدار فرزند و زبیده شیر بسیار خوشوقت گردید و صدقه بسیار بر سر ایشان داد و همه سپاهیان
و سرداران را خلعت داد و یک هفته [illegible] و سه روز دیگر لشکر بیاسود و روز چهارم با تمام سرداران
قیروان مغرب بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شد چون نزدیک لشکر رسیدند امیر ابومسلم تمام
سرداران خود را باستقبال ایشان فرستاد و سید عرب همه سرداران قیروان مغرب را که آورده
بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم هر یکی را نوازش کرد و آمدن زر بادشاه بسیار خوشوقت
گردید و حکم کرد که صندلی زرباد را مقابل مهراب بنهند چون آنرا نهادند زر بادشاه امیر
ابومسلم را سجده کرده بر صندلی خود قرار گرفت و گفت ای مستوفی بارگاه مهراب را بسیار
بخوانند و در دل خود که این کاه تبریزی آمده برابر من نشسته بعد از آن امیر ابومسلم رو بجانب خوارج

سلیمان کثیر کرد و گفت یکه نامه بجانب طاهر خذیمه بنویسید پس خواجه سلیمان نامه را نوشته آورده
بنظر امیر ابو مسلم گذرانید صاحب الدعوه جام شربت بدست گرفته گفت کیست که این جام شراب
از دست ما بنوشد و ایلچی گری را قبول کند احمد ولی از جای خود برخواست و گفت این خدمت را
من بجا آرم ابو مسلم بسیار خوشوقت گردید و گفت هر چه در کار باشد همراه خود ببرید پس احمد ولی
انتخاب کرده یکهزار با الف سوار را همراه خود گرفته روان شد و آن روز به کلون زرمیا سوار شده
بودند داغول در آنجا حاضر بود برگشته این خبر بطاهر خذیمه رسانید و گفت اینک از جانب امیر ابو مسلم
احمد ولی ایلچی شده می آید طاهر خذیمه این سخن شنیده متفکر شده رو بجانب داغول کرد و گفت چه
باید کرد داغول گفت مصلحت چنین است یکه سردار با لشکران همراه من کن او را داخل قلعه همدان شدن
نمی دهم و سر او را بریده پیش تو بیارم پس خواهرزاده شیاطین بربری ابو القاسم بربری نام
داشت او با سی هزار کس همراه داغول شده از قلعه همدان برآمد و سر راه بر احمد ولی گرفته احمد ولی
او را الضرب تیغ صمصام قلم گردانیده و بسیار لشکر خوارج از دست ایشان کشته گردیدند باقی
گریخته این خبر بطاهر خذیمه رسانیدند اما احمد ولی در پس این خوارجیان داخل همدان شد چون
بر در بارگاه طاهر خذیمه رسید شهاب بن عنقر دمشقی و قیطریب قطران زنگی آمده مقابله کردند و
بدست احمد ولی کشته گردیدند چون داخل بارگاه شدند رو بر طاهر خذیمه استاده شد مجلس برایشان
المتفات نکرد احمد ولی خود را برابر ابراهیم المحفانی رسانیده او را کشته بر جای او قرار گرفت
و نامه را بنظر طاهر خذیمه گذرانید و او نامه را باز کرده خواند نوشته بود که طغرایش بنام بادشاهی
گذراست جوی شش بارگاهی سلطان سریر ملک هستی بنیاد دنیا ملک بلند و پستی حمد و ثنای مر حضرت
ذو الجلال و قادر بر کمال که افریننده هجده هزار عالم اوست و گردانند هر موجودات نعم عمیم
و خوان کریم او متناشق صبوحیا فتحه حمد از رحیم خالق و خلاق تکبرت و نام عافیت یزدان
پاک است خالق الخلق تعالی و منزه است عن دنیات الدنیا و حنه شمات المشرکین احد و واحد
جلیل الملک القدوس السلام المومن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون او را سزاست که وجود

حم ازنبی

عزم انسان بر این ضعیف نحیف که از صانع خود مصنوع و معتبر خواهند شد و یابد زیانی
خواهد کرد عزیزی که از درگهش سر بتافت به هر درکه شد هیچ عزت نیافت سازنده هشت
هفت کاخ افلاک و نگارنده لوح و قلم و عرش و کرسی از قدرت پاک لولاک لما خلقت الافلاک
و علم الانسان ما لم یعلم جهان را بر آب نهاده است و سقف زنگاری بر باد علام است آنکه اول بر
نهاد از غیرت قادر غیور و سایه حضور سیور و ناظر حضور می باید ترسید کل من علیها
فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام مرورا رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و
ز اتش غنی فخر بر مال و احوال دنیا و امید طمع نباید کرد است که حب الدنیا راس کل خطیئة و از
دولت جوانی و طمطراق ابدالی و ببالا جمالی فریب نباید خورد که عاقبت هیچ در هیچ است و
هر سه فریاد میدارد که بر نشوید مطمئنا چون خلق بشر از خاکست و از خاک تیره کمینه هیچ شئی
نیست خلق الانسان ضعیفا آری اگر خلقت انسان من تعاونست اعرفت ربی بفسخ العظیم
من عرف نفسه فقد عرف ربه قارون ملعون را حضرت موسی نصیحت کردی که احسن کما
احسن الله الیک نمیشنیدی و بر مال و خزاین خود مغرور بودی تا نهایت یافت آنچه یافت
جوانا اورا براه حق حمید و دید و توکل بر حق داشت آخر کوی سعادت پیش برد که مالک ملکه دیگر است
کو بنخواند و میدانی که زمانه غدار و ایام ناسازگار هیچ رفتار در خلقت امر مامور اما کام بر
غلت نیست لمن الملک الیوم لله الواحد القهار این جیفه مردار که الدنیا جیفة و
طالبها کلاب ملعون تفاخر مینت اوست آخر اوست نه الیت و یکدم ایزد بی زوال و قادر متعال
و برارنده از خاک و نوازنده خاک که بدو لیس المثل اوست تعالی ان الفضل بید الله یؤتیه
من یشاء و الله واسع "علیم" تکیه بر خدا باید کرد و اعتماد بر لشکر و خزاین نباید کرد
این سعادت بزور بازوی نیست تا نه بخشد خدای بخشنده بلکه انکه ای طاهر خوتیم بهتر است
که از خوارج کری برکرد و چهار یار رسول خدا را بر حق دانی و از لشکر خود و مردان جهار مغرور
مشو که آهن بر آهن نرسا مینویسد و فولاد بر فولاد نکوفته و کار با دلاوران جنگ از جای برخیزد به جا که

رسیده بود خاوندان خانه را مرده دیده پس این همه هوای نفسانی و غرور شیطانی جهت نظاره بر بادشاهان
باید کرد که از کیومرث و ضحاک و فریدون و کیکاوس و کیخسرو و فغفور و دارا و اسکندر جهانگیر
در باغ سروی نماند بلند که باد اجل بیخ بارش نکند در شب زمانه بزمی در آی زجا نیم مهر تا بکالی
بجای و بار نالغتم که از قرنجی کری و خیال فرخونی و تمنای ماروتی که در سرداری باز این
زخاکی قدم بر اسمان میکنی سر و چشم خود را زیان میکنی جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ
در کام شیر اگرچه لشکر انبوه و خزاین پرشکوه سوا اعل و عواقل بسیار زور است تمام است آغاز لشکر
زاغان چه خیزد و از در نام مور و ملخ چه بر آید همه تستیم هشیار کو سپاه است کجا و سپهدار کو ببا
کار خود را فهمیده خواهی کرد که برگشتن مشکل نماید و السلام طاهر خویم این سخنها شنیده در غضب
شد و خواست که نامه را پاره کند احمد ولی جهت کرده یکه لکد بر سینه او زد که افتاد احمد ولی
نامه را گرفته در سر خود کرده بر اسب کلگون سوار شده روان شد و خوارجیان بهر چهار طرف
بدویدند احمد ولی را نرغه کردند آخر الامر ایشان جنگ کرده از حلقه حران بیرون آمدند چهار
سوار از احمد ولی شهید شد که عمرو دوند این خبر با میر ابومسلم رسانیدند پس ابومسلم با سرداران خود رسیده
لشکر خوارجیان را شکست داده احمد ولی را در بارگاه خود آوردند طاهر خویم چند روز طبل
جنگ نزد که ابومسلم با احمد ولی برای شکار رفته بودند و سرداران همه را در بارگاه لکن ایشان نشسته
بودند که مضراب بر دست راست تخت ابومسلم بر کرسی خود نشسته بود و زر بادشاه بر دست چپ
بود که مضراب رو بجانب زر بادشاه تیز تیزی کرد و گفت ای گاو تیز تیزی تو در حضور امیر ابومسلم
چه بهادری کرده که برابر من نشسته زر بادشاه تغافل کرد چون بار دیگر مضراب گفت
زر بادشاه جواب داد و گفت ای خوارزمی جای ترا چه کار که امیر ابومسلم مهربانی کرده بمن
داده اند من بجای خود نشسته ام و تو از من چه میخواهی اگر بزور خود مغروری بسا بیا
همین جا قوت ترا بیازمایم که این وسوسه شیطانی در دل تو دور شود که تعریف شنیدن تو از دیر
بهتر است پس مضراب شاه که تبرزی در دست داشت برداشته بجانب زر بادشاه انداخت

هر گوشه ابروئی او رسید بسیار زر بادشاه نیز برخواست آمده یک مشت بر گردن مغراب شاه زد
در جنگ شروع شدند هر چند سرداران ایشان را منع کردند ایشان جدا نشدند سعید زولا ... برخواستم در میان
شان بارگاه امیر ابومسلم را این خبر رسانیدند که در میان مغراب و زر بادشاه جنگ مشت بارگاه شروع است
بهتر است که خود را زود برسانید امیر ابومسلم این سخن شنیده از شکار برگشته ببارگاه خود آمدند
نگاه کرده دیدند که نصف شامیان بطرف مغراب نصف شامیان بطرف زر باده شاه جنگ
مشت بارگاه در میان ایشان قایم است امیر ابومسلم آمده دیدند هر یک جدا شدند و بجای خود
قرار گرفته امیر ابومسلم رو بجانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت این چه جنگ بود که ایشان در میان
خود کرده اند و گناه کیست خواجه سلیمان خاموش شد ابو رافع دیوانه گفت راستی این است که گناه
از جانب مغراب است امیر ابومسلم این سخن شنیده در غضب شد رو بجانب مغراب کرد و گفت
ای مغراب شرم نداری کسی را که من نوازش کرده باشم او را بی حرمت کردی گویا تمام حرمت ما را
نگاه نداشتی و اگر زر باد چیزی گناه ساخته است مرا او را سرافراز ساختم و هر چه کردم
من کردم و ترا شرم نمی آید که این چنین کاری کردی گویا این بی حرمتی ماست مگر تو این کار مغرور یا
که بجانب خوارزم آمده بجز دو من رسیدی و من نیز با تو به بهانه کردم که ترا در برابر خود جای بیگی داده ام
مغراب گفت کار من باینجا رسید که از برای این گاو تیز بری این چنین سخت پیش آمدید
بس نشستن من درینجا نمانده که الحال پهلوانان و بهادران کجا مانده امیر ابومسلم گفت تو خود را در میان
بهادران می شماری الحال تو جنگ بهادران شنیده و اگر ترا این مجلس من خوش نمی آید هر جا که
خواهی برو این سخن گفته امیر ابومسلم برخواست و تمام سرداران خود را رخصت کرد و تمام سرداران
برگشته ببارگاه خود آمدند و مغراب نیز ببارگاه خود آمد و در بارگاه را بسته و طناب بارگاه را
در گلوی خود انداخت احمد ولی بشارت حضرت علی یافته از خواب بیدار شد برخواست و
بجانب بارگاه مغراب شاه روان شد چون بر در بارگاه مغراب رسید بگفته آنها آمد آنها
بارگاه در آمدند و طناب را بریدند و احمد ولی مغراب را بهوش آورد و گفت این چه ... بود

که تو کرده‌ای واز ترک حرام مردان خوب نیست اگر غیرت داری ازین جا بر دار آمده مردی را و دلاوری خود را
بنما که باز بعد ازین تو قایم شود پس آن شب مغراب از لشکر امیر ابو مسلم یکه و تنها بر آمده روان شد
چون شب گذشت روز روشن شده بود که مغراب نگاه کرده دید که یک لشکر از جانب شام پیدا
گردیده آمده از یکی پرسید که این لشکر کیست او گفت یکی قیروان زنگی و دیگر سلسل دمشقی که بمدد طاهر
خزیمه میروند همون ساعت داغول را رسید ایشان را ملازمت کرد و نظر این خوارج بر مغراب
افتاد او را بنظر اول بشناخت و ازیشان گفت که این سوار مغراب شاه است پس این سرداران
لشکر خود را اشارت کردند که مغراب را نرغه کردند مغراب نیز در بلای ایشان جنگ شده و خود را
برابر قیروان زنگی رسانیده او را کشت داغول دید که بسیار قباحت شد پس این نابکار بضرب
سنگ مغراب را کشت چون مغراب از اسب بر زمین افتاد او را بضرب کمند تا بدار گرفتار گردید داغول
سلسل دمشقی را مصلحت داد که این را گرفته تو پیش مروان ببر و من یک کار دیگر این چنین میکنم که مسلمانان را
عبرت شود پس سلسل دمشقی مغراب را گرفته بجانب دمشق روان شد اما داغول یکی سر خوارج را
در آن جنگگاه گرفته بصورت مغراب آراسته پیش طاهر خزیمه آورد و حقیقت مغراب را در
گوش او گفت پس طاهر خزیمه این سر را در چارسو چوب اویخته شهرت داد که این سر مغراب است پس
از زبان جاسوس این خبر با امیر ابو مسلم رسانیدند امیر ابو مسلم این خبر شنیده بسیار متفکر شد و سرهنگان خود را
باطراف و جوانب فرستاد اما از سلسل دمشقی بشنوید که مغراب را گرفته بجانب دمشق میبرد
و این طرف خزاره لجری از جانب لجره همراه صد هفتاد هزار سوار و هفت هزار پیاده
و دو سپه سالار یکی حملو سپه شاه و دیگر اسکلمند رشغاه لجری نام داشتند که ایشان با لشکر گران در
دامنه کوه فرود آمدند و سلسل دمشقی این خبر شنیده آمده خزاره لجری را ملازمت کرد خزاره گفت
من شنیده ام که تو مغراب را گرفته پیش مروان میبری پس او را چگونه گرفته در قید آوردی سلسل گفت
او را بیک نیزه افگندم و گرفته در قید آوردم خزاره گفت او را طلب نما پس مغراب را در مجلس
خزاره آوردند خزاره لجری رو بجانب مغراب کرد و گفت سلسل دمشقی ترا بیک ضرب نیزه افگند الحال

سبب ان کاری ترا معلوم شد مضراب این سخن شنیده در غضب شد و منید خود را شکست و خود را برابر
منصور دمشقی رسانید و او را در مجلس فزاره دو پاره کرد انید فزاره لهری این قوت مضراب
را دیده در تعجب شد و گفت بیا بیعت مرا قبول کن مضراب گفت هر که سر را نبرد و بازوی زیر
نپیچد من طاعت او را قبول کنم پس هر دو بهادر در طلایش شدند آخر کار مضراب فزارهٔ لهری
را بر داشت و او را زیر کرده بود که او طاعت مضراب را قبول کرد و طغطوس شاه و اسکندر
شاه نیز بیعت مضراب را قبول کردند اما مضراب نقاب بر روی خود انداخت و فزاره لهری
نام خود نهاده بجانب عمران روان شد اما طاهر خذیمه این خبر شنیده داغولی را فرستاد که
داغولی روان شده آمده چون داخل بارگاه فزاره شد دید که فزاره لهری نقاب بر روی خود
انداخته داغولی حیران شد و گفت ای طغطوس شعوگی چرا نقاب بر روی خود انداخته است
مضراب این سخن شنیده اشارت کرد چون داغولی نزدیک رسید مضراب دست او را گرفت
انگشتان را بکشید داغولی حیران شد و گفت یا صاحب من چه گناه کرده ام که مرا میکشید مضراب گفت
یک شرط ترا میکشم که این سر مرا ظاهر نکنی داغولی چون دانست که این مضراب است قسم خورد که من
هرگز سر ترا ظاهر نکنم پس مضراب داغولی را رها کرد و داغولی برگشته پیش طاهر خذیمه آمد و گفت
فزارهٔ لهری لشکر بسیار گرد آورده است همراه این ترا ابیات بسیار کارزار خواهد کرد و طاهر خذیمه
این خبر شنیده بسیار شاد و مال نشد و به استقبال مضراب آمده این هر دو لشکر یکجا شده بمقابله
امیر ابو مسلم صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد مضراب شاه بود و از لشکر ابو مسلم
حسن نوه پهلوان نامور که میدان آمده مقابله کرد تا غروب آفتاب هر دو بسیار جنگ کردند و برابر
ماندند پس بازگشت زده هر دو لشکر برگشتند روز دیگر احمد ولی برای دیدن فزاره رفتند چون داخل
بارگاه شدند مضراب برخاست احمد ولی را جای نیک نشانید احمد ولی معلوم کرد و مضراب نیز حقیقت
خود را معلوم کرد احمد ولی برخاست و گفت بمراد خود خدا بیا رسید پس احمد ولی برگشته به بارگاه
امیر ابو مسلم آمده بجای خود نشست و تعریف فزارهٔ لهری بسیار کردند چون شب گذشت روز دیگر

هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول تحفه کمان رفته مقابله کرد برابر ماند و روز دیگر کس [illegible] ابو مسلم
رفته مقابله کرد برابر ماند بعد از آن زرباد رفته مقابله کرد در میان ایشان هفت پاس جنگ شد زرباد
زانوی چپ مضراب را بر زمین کشید و زانوی راست زرباد در آن ضرب بر زمین کشید مضراب در غضب شده
خنجر کشیده بجانب زرباد دوید که پای او خطا شد و خنجر از دست او بیفتاد و زرباد برابر رسید
مضراب جست کرده باز مقابله کرد که امیر ابو مسلم را تا خفته برابر مضراب رسید که تیر خود را بر مضراب
زند احمد ولی بانگ بر ابو مسلم زد و گفت اندک تحمل کنید آخر لا امر احمد ولی اشارت کرد مضراب
نقاب از روی خود بر داشت احمد ولی گفت این پهلوان مضراب است امیر ابو مسلم او را در بر گرفت
و نوازش بسیار کرد و خزاره بحریا و مخلوس شده و اسکندر شاه نیز امیر ابو مسلم را ملازمت کردند
امیر ابو مسلم در میان زرباد و مضراب آنجا [illegible] و بر گشته ببارگاه خود آمدند و طاهر خزیمه
بر گشته ببارگاه خود رفت بسیار متفکر شده بود که داعوی خراو رد که اینک سلیم بن اسلم سلم عاد
و کوران بن ماهیار دمشقی و نعیم بن فرهاد دمشقی و حصه جمشید نهروانی و یس این مره و یس ابن مره
دمشقی ایشان با هفتاد هزار سوار بمدد شما در رسیدند طاهر بسیار خوشوقت گردید روز دیگر طبل جنگ
زده آمده مقابله کردند سلیم بن اسلم بدست یس کشته گردید و کوهیار بن ماهیار و نعیم فرهاد ایشان نیز
بدست یس کشته گردیدند سپه طاهر خزیمه جنگ مغلوبه فرمود جمشید نهروانی بدست احمد ولی کشته گردید
و یس و قیس ابن مره نیز بدست احمد ولی کشته گردیدند جنگ مغلوبه شده که طاهر خزیمه شکست خورده
داخل قلعه همدان شد و نامه بجانب مروان نوشت مختیار اعلی جلی و برزین ابن تیهوره شامی و الیاس
کوفی بمدد طاهر خزیمه فرستاد طاهر خزیمه آمده بود خود را ملازمت کرد در بارگاه خود آورد روز دیگر
طبل جنگ زده هر دو لشکر در میدان در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد طلحی کوفی بود که بدست یس بن ابی [illegible]
کشته گردید و الیاس کوفی نیز کشته گردید مختیار اعلی جلی آمده مقابله کرد او نیز از کمر بند گرفته
بر داشت و لشکر خوارج غلو کرده کمربند مختیار اعلی شکسته گردید جنگ مغلوبه بود که داعوی یس را بکمند گرفتار
کرده بود چون باز گشت زدند داعوی یس را آورده بند مختیار اعلی جلی کمر بسته مختیار گفت ای [illegible]

و این چنین با بودن تو نمک مروان بوده و تو نیز پرورده نمک مروان هستی ترا شرم نمی آید که رفته و با آن
آن بیزار از ما محمد غازی را قبول کردی و حق نمک مروان را فراموش کردی پس گفت ای حرامخوار
بوده ام آنچه خوارج بود و حق سبحانه و تعالی ما را دوستدار چهار یار کرد که خاک نعلین
خاندان رسول علیه السلام را خورده ام مختیار این سخن شنیده در غضب شد و حکم کشتن کرد طاهر
خزیمه گفت این را بند کرده بجهت امیر الخاسیتی مروان بنوشتم پس بن نصر سیار را حوالم
اختم همتایی کردند و او با لیست هزار سوار لیسیا را برا عراه سوار کرده همراه خود گرفته روان شد
اما سعید زولابلی این خبر به امیر ابومسلم رسانید زر بادشاه تبریزی با دو هزار سوار
روان شد الغز کرده رسید و اختم تاهی را بیکلوب محمود کشته و پس بنه خود را شکست و در پی
جنگ شد بلشکر خوارجیان را شکست داده در لشکر امیر ابومسلم آمده ملازمت کردند امیر
ایشان را بسیار نوازش کرد و داخولی این خبر لطاهر خزیمه رسانید مختیار از علی جلی این سخن
شنیده سر از جلد بر کشید داخولی گفت در دل خود هیچ وسوسه نیار که نوبت شما هم
نزدیک رسیده است که احوال شما هم از این بهتر خواهد شد طاهر خزیمه در غضب شد و داخولی را
چند کردلی زدند دلا با گرده سر باد دادند داخولی از لشکر خوارجیان بیرون آمده در
بهرابر کوه بو بهمان رسید دید که لشکر بسیار فرود آمده است از یکی پرسید که این لشکر از کجا می
آید پیر سلیمان گفت سعادت نام دارد و اقرع ابن ایشان بمدد طاهر خزیمه آمدند
داخولی آمده ایشان را ملازمت کرد و گفت بهتر است که یک شبخون بر لشکر امیر ابومسلم بزنید
رفته طاهر خزیمه را خبر کنم که امیر ابومسلم در میان بلکه زند ایشان
امشب مهمان من باشید فردا این فکر خواهیم کرد داخولی قبول کرد اما در آن شب یکه
با دوازده هزار سوار در رسید آمده شب خون بر لشکر ایشان زد سعادت از دست سوار
کشته گردید و اقرع را زنده گرفته در قید آورده و لشکر خوارجیان را شکست داده
دبار ایشان را گرفته آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد آن بدار شاهزاده ما که

نجس بود امیر ابومسلم از قرع این خبر بسیار تعجب کردند او قبول نکرد امیر ابومسلم حکم کرد که پوست این
خوارج را بکنند پس سعید زولالی و باد بیلان سمرقندی رفته و آن خوارج را آوردند و اول پوست
این خوارج را کشیده رخصت گرفته رفت پیش طاهر خزیمه آمده این حقیقت را بیان
نمود طاهر این خبر شنیده بسیار حیران شد عمر بن [illegible] حنظله آمده ملازمت کرده گفت
این خدمت بمن رسید در لشکر ابومسلم آمده امیر ابومسلم را دزدیده آورد و گفت من این را
بخدمت سرداران میبرم و لیکن مقابل لشکر امیر ابومسلم بکن طاهر خزیمه قبول کرد عمر بن نباس حنظله
نیم شب امیر ابومسلم را گرفته روان شد چون بنزدیک [illegible] رسید امیر ابومسلم آب را طلب
نمودند عمر بن حنظله گفت تو چه خیال کرده میخواهی که بجای قلیچ روی زمین بر تخت نشینی
اینکه تیر و سرداران تیرالیغم خود گرفتار کرد امیر ابومسلم او را دشنام داد و این خوارج [illegible] خفقه
خورده یک تازیانه بر امیر ابومسلم زد ابومسلم بند خود را شکسته عمر بن نباس را کشته در
بیچ جنگل شدند که در آن ساعت یک ابلق سوار با دوازده هزار سوار در رسید و لشکر خوارج را
شکست داده امیر ابومسلم را ملازمت کرد امیر ابومسلم نام او پرسید گفت نام من منصور
بن بهرام شاه میگویند که برادر امیر جلال الدین بن بهرام هست و زیارت حضرت امام حسین
یافته بخدمت شما فارس رسیدم پس ابومسلم منصور بن بهرام را همراه گرفته بجانب لشکر خود روانه
شدند آنجا قتاده دمشقی و ارغش رومی [illegible] طاهر خزیمه طبل جنگ زده در میدان در آمده و از این لشکر امیر
ابومسلم در میدان در آمدند چون هر دو لشکر آراسته گردیدند ارغش رومی در میدان در آمد که امیر
ابومسلم رسید و او را بگشت جنگ مغلوب شد در این جنگ مغلوب قتاده دمشقی آمده مقابل [illegible] مختطه
کرده پای اسب در خرکش خار رسید و [illegible] اسب نیز شکسته گردید و از اسب در افتاد و او را بکمند
تا بدار گرفتار کردند و طاهر خزیمه شکست خورده داخل قلعه همدان شد امیر ابومسلم برگشته به
بهارگاه خود آمده [illegible] را نامید عیاران خود را فرستاد که ایشان در خرگاه آمده سخنهای او نشنو گرده
[illegible] بشایند [illegible] باشد اما چون طاهر خزیمه داخل قلعه همدان شد که [illegible]

بر ایشان قبول کردند ناگاه بوقت شب یکی نقابدار آمده منجوق بر سر ایشان زد

سعادت توفیق از دست این نقابدار گشته گردیده اقرع بن اسلم دوقتی را بسته و لشکر خوارج

شکست داده پادشاه خوارج این سر اگرفته آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد آن نقابدار

شاهزاده مالک بن یحیی بود امیر ابومسلم اقرع ابن یزید را بسیار نصیحت کردند او قبول نکرد

امیر ابومسلم حکم که پوست این خوارج را بکشند پس سعید زولالی و با دیلدای سحرقندی رفته داخل (نحول را)

بخدمت امیر ابومسلم آوردند و داغول پوست اقرع ابن یزید را کشیده رخصت گرفته

رفت بپیش طاهر خزیمه آمده این حقیقت را بیان نمودند طاهر خزیمه این خبر شنید بسیار

حیران شده بود که عمرو بن بنانه حنظله آمده ملازمت کرد و طاهر خزیمه را دلداری کرد و خود

بلشکر امیر ابومسلم آمده امیر ابومسلم را از دید پیش طاهر خزیمه آورد و گفت من شبانشب اطراف

به پیش مردان چهار صبر دم طاهر خزیمه او در رخصت نمود و این خوارج نابکار امیر ابومسلم را

بر اسب آنجا سوار کرده با سی هزار سوار بجانب قلعه دمشق روان شدند چون نزدیک بیت المقدم

زاد رسیده درآنجا فرود آمد امیر ابومسلم را طلب نموده گفت تو چه خیال کرده که خلیفه مروان را

بکشی بجای او بنشینی اینک نیزه مروان سر الیتیم خود گرفتار کرد ابومسلم او را دشنام داد این

کبر بحجه خورده یک تازیانه بر ابومسلم زد ابومسلم غصه خورده سپر خود را شکسته (عمرو بن)

بنانه حنظله را گشت هر دم او در جنگ شد تا که یک ساعت یک جوان ابلق سوار با دوازده

ده هزار سوار در رسید و لشکر خوارج را شکست داده آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد

امیر ابومسلم نام او پرسید گفت نام من منصور شاه بن بهرام شاه میگویند برادر امیر جلال الدین

بن بهرام ام و بزیارت امام حسین یافته بخدمت شما در رسیده ام چون امیر ابومسلم بلشکر

خود رسید از عقب در میدان استاده بود که امیر ابومسلم آمده او را گفت جنگ مغلوبه شد طاهر

خزیمه شکست خورده بجانب قلعه بغداد بدر رفت و ناصر بن عروه و سعید بن عروه داخل قلعه

همراه شده و امیر ابومسلم جنگ بر قلعه انداخت میسر نشد حمید الیابادی لشکر زده در قصر باهم

بن عمره و سعیدی عروه رسانند ایشان را بیهوش کرده گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند که
ایشان از سر صدق مسلمان شدند و امیر ابو مسلم را التعلق همدان آوردند چند روز بجمعه خطبه بنام
امیر ابو مسلم خواندند اما در وقت فروز خطیب بالای منبر نشسته مردم که در نماز جمعه آمده
بودند حیران و متفکر شدند امیر ابو مسلم با دلیلوای سمرقندی را طلب کرد و گفت تو نزدیک
منبر رفته ببینی که این کسی خوارجی و از چه جهت آمده است با دلیلوای سمرقندی نزدیک منبر آمده
دید که یک پیرمردی از رقت چشم در زیر منبر نشسته است با دلیلوای او را گرفته از زیر منبر برآورد
امیر ابو مسلم پرسید که بهر چه کار آمدی و چه نام داری او گفت نام ابو زید دمشقی از قلعهٔ
دامغان همراه لشکر شما آمده بودم برای کشتن شما میرفتم ابو مسلم گفت از خوارج
کسی بیرون کرد او قبول نکرد پس امیر ابو مسلم حکم کرد او را از مسجد بیرون برده تیرباران کردند
والله اعلم بالصواب   اما گلچین آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس اسمار
گلدستهٔ سخن تازه چند از نسرین و نسترن از این باغ کهن چنین به بزم بیان آورده اند که چون
بر تخت همدان نشست که فرخ جاسوس آمده امیر ابو مسلم را مجرا کرد و گفت
کرت ما خرد رهنمای تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد   جهان داد او را ز فرزین شهی بهتاده (?)
تو بادا جهانگیر شاه یا صاحب الدعوه بدان و آگاه باش که ملیتون (?) همدانی غلهٔ اسپان
مروان حمار کرده می‌خواهد که بجانب دمشق رود پس امیر ابو مسلم سهراب شاه زاغ را فرستاد
آمده او را مهمان کرد و غلهٔ اسپان را آورده به نظر امیر ابو مسلم گذرانید اما حسن محکیه از قلعهٔ
همدان برای شکار بیرون آمده بود چون به دامنهٔ کوه همدان رسید دید که پنج خنجر زده‌اند و قتی
پیر از معلوم نمی‌شود و هیچ کس این خنجرها را گرفته میبرد حسن یک خدمتگار خود را فرستاد
که خنجرهای ایشان بیار چون این خدمتگار نزدیک ایشان رسید آن خدمتکاران ایشان را
به ضرب تیر کشتند حسن خود رسید در میان ایشان تا چند کس را کشته و یکی را زنده گرفته
و ببست بخدمت امیر ابو مسلم آورد امیر ابو مسلم او را پرسید که تو کیستی او گفت من خاصی (?)

خدمتگار

خدمت کار طاهر خدیجه بودم و این پنج خنجر مال طاهر خدیجه در میان این کوه پنهان کرده بود
چون از این جا شکست خورده رفت مارا فرستاده بود که این پنج خنجر مال را بیارید و نام
من نامان زرین ترکش می باشد و خواهر زاده جمشید زرین ترکش هستم پس امیر ابومسلم او را
ملازم ساخت و این پنج خنجر مال را در تعلق خود آورد و طاهر خدیجه این خبر شنیده در تفکر
شد و ریش خود را کنده بر باد داد و بجانب بغداد روان شد چون نزدیک بغداد آمد
که کوه بن ماهیار و ختنی و بشیر بن شیر [?] اصفهانی با هفتاد هزار سوار و سی هزار پیاده
آمده و طاهر خدیجه رسیدند و ایشان در برابر قلعه بغداد فرود آمدند اما احمد ولی از امیر ابومسلم رخصت
گرفته بجانب قلعه اصفهان روان شدند اما امیر ابومسلم سعید زولالی را پرسید که طاهر خدیجه
کجاست سعید زولالی عرض کرد که طاهر خدیجه با لشکر گران در برابر قلعه بغداد رسیده فرود آمده است
پس امیر ابومسلم کوچ کرده روان شد مضراب بارگاه امیر ابومسلم را آورده در برابر لشکر طاهر
خدیجه برپا کرد وقت شب عامر بن فزاره و کعب بن شریح در طلایه طاهر خدیجه بیرون آمدند
و از این طرف دیو تاز بیابانی در طلایه لشکر امیر ابومسلم بود در میان ایشان جنگ شد عامر بن فزاره
و کعب بن شریح از دست دیو تاز کشته گردیدند داخولی این خبر بطاهر خدیجه رسانید طاهر خدیجه
این سخن شنیده در غضب شد و طبل جنگ فرمود امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود چون شب گذشت
علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمد نوادلک [?] عزم میدان کرد کوه بن ماهیار
و ختنی بود و از دست ملک نوادلک [?] خاقان کشته گردید بوقت شب طبل بازگشت زده هر دو
لشکر برگشتند و علی الصباح طاهر خدیجه بشیر بن شیروان اصفهانی را ایلچی کرده بخدمت امیر ابومسلم
فرستاده بود و نامه بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم نامه را واکرده خواند نوشته بود که ای
امیر ابومسلم تو برای آل عباس چرا جنگ میکنی معلوم است که عباسیان همه کشته شدند و کسی از ایشان
نمانده است اگر تو دعوی خلافت میکنی ناحق میکنی اگر ترک جنگ کنی خوب خراسان و بلخ در تعلق
تو باشد بیا با مروان [?] صلح کن امیر ابومسلم این سخن شنیده در غضب شد و نامه را پاره کرد

و خورد که امده بشیر بن سغدان اصفهانی از بارگاه امیر ابومسلم بیرون کرد بشیر بن سغ
دان آمده جواب جنگ گفت روز دیگر طبل جنگ زده هر دو لشکر در عرصهٔ کارزار در آمدند
اول کسی عزم میدان کرد کو پهلوانی نامی یار دمشقی بود بسیار تیرانداز بود لعل حبیب بلند کمان بمقابله
او رفت و سه تیر اورا رد کرده یکه تیر چنان زد که جان بمالکان جهنم سپرد در اوقع بجای
او آمده مقابله کرد او نیز از دست لعل حبیب کشته گردید و عامر دمشقی آمده مقابله کرد او با همراه
مرکب چهار بر کار ساخت چنانکه مغلوب شد و امیر ابومسلم نیز جنگی جنگ کرد چنانکه حرب شنیده بود

کشتها کرده واز زخم شمشیر — شغالان را کباب از پهلوی شیر — گلوی کافران خنجر
گذاران همچو در خنده لبش تبنول خوران — ز زخم گرز هایی تند گیتی سر دشمن شده پنهان
سینه

که بوقت نیم شب هر دو لشکر طبل باز گشت زده برگشتند چون طاهر خونچه
ببارگاه خود آمد یک نجومی داشت او را طلب نموده گفت بار رمل در رمل خود تو ببین که فتح من یا این
ابوترابیان خواهد شد یا نه و ساروخ نیک اندیش در رمل خود دیده گفت مرگ تو نزدیک
رسیده است بر سر این ابوترابیان فتح تو نخواهد شد برای اینکه حق بجانب ایشان است
طاهر خونچه در غضب شد و او را حکم کشتن کرد بسماس روخ نیک اندیش چند کس را کشتم
او نیز کشته گردید که همون ساعت تا خره جاسوس خبر آورد که قداحهٔ دمشقی و اسلم بن قدام با چهل
هزار سوار کجود شما گار رسیدند طاهر خونچه را خوشحال را فرستاد ایشان آمده ملازمت کردند چون
بوقت شب شد خوار چیان طبل جنگ زدند امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود چون شب گذشت
علی الصباح هر دو لشکر در عرصهٔ کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد اسلم بن قدام بود
از این طرف حمید قحطبه مقابل آمده مقابله کرد از دست حمید قحطبه اسلم بن قدام کشته گردید قدام
چون این احوال پسر خود را دید جهان روشن در چشم او تاریک گردید آمده مقابله حمید کرد دمدم
و حمید قدام دمشقی بکار سه یکه از خانه زین برداشته بود و خواست که بر زمین زند طاهر خونچه
جنگ مغلوبه فرمود در آن جنگ کمربند قدام شکسته گردید بر زمین افتاد او برخواست پای اسب

حمید را تعلیم کرد چون حمید از اسب خود بیفتاد او را بکمند تا بدر کرفتار کردند چون
بوقت نیم شب رسید هر دو لشکر طبل باز کشت زده برکشتند چون ابومسلم ببارکاه خود آمد حمید
قحطبه را نوید سعید زولالی را پرسید که چیزی خبر حمید قحطبه داری یا نه فرخ جاسوس عرض کرد
که خوارجیان دران جنکاه حمید را بکمند تا بود رکرفتار کرده بردند پس امیر ابومسلم پنهان
خود را برای خبر حمید لعل قبا فرستاد اما چون طاهر خدیجه هم ببارکاه خود آمد حمید قحطبه را پیش
طاهر خدیجه آوردند سلام نکرد و طاهر خدیجه در غضب شد و حکم کشتن کرد پس جلاد آمده طاهر حمید را
مجرا کرد و خواست که تیغ برکیرد ن حمید زند که باد ملیای سمرقندی در میان دروازه بارکاه
استاده بود چنان سنکی بر سر جلاد زد که سر او بهوا بر پرید آخر الامر باز حمید را در بند نکاه داشتند
اما اول بوقت شب طاهر خدیجه را مصلحت داد که بمقابله امیر ابومسلم ترا فایده نیست بهتر است که
بغداد رویم پس طاهر خدیجه بوقت نیم شب بجانب بغداد کریخت بوقت علی الصباح امیر
ابومسلم آمده بر تخت نشست سعید زولالی آمده مجرا کرد و گفت بوقت نیم شب طاهر
خدیجه بجانب بغداد کریخت سید قحطبه این خبر شنیده برای حمید قحطبه بسیار غمناک بود
و خواست که خود برود امیر ابومسلم او را منع کرد و گفت منی برای او کسی سرهنک خود را میفرستم
ابلی ابستی این سخن شنیده برخواست امیر ابومسلم را مجرا کرد و گفت منی رفته این کار را بسرانجام
رسانم پس ابلی ابستی روان شد بعد از چند روز بلشکر طاهر خدیجه رسید که هنوز دو فرسنک
از قلعه بغداد فرود آمده بود ابلی ابستی باد ملیای را شناخت هر دو با اتفاق روان شدند چون
در لشکر طاهر خدیجه رسیدند صورت خود را مبدل ساخته بر در بارکاه طاهر خدیجه آمده فریاد
کردند طاهر خدیجه دید که یک مرد و یک زن فریاد میکنند طاهر خدیجه ایشان را نزدیک خود طلبیده
پرسید که چه فریاد دارید باد ملیای گفت منی مرد سوداگرم و چند الوتر ابیابان رسیده بهشت
برادر هم را کشته اند و هر چه بود رهزنان نیز کشته حال مرا به تاراج بردند اگر شما داد ما را خواهید رسید
خوب و اگر نه بپیش امیر المؤمنین مروان میروم طاهر خدیجه گفت متاع ترا میدهم ستی گفت منی

متاع را چکنم قصاص شوهر و پسران خود را میخواهم طاهر خونیم گفت یک سید در بند من است حمید
مخطبه نام دارد او را ابو سعید نام بدست خود بکش اما الحال وقت نیست علی الصباح بیا ستد و قتل
کرد و طاهر خونیم صد تنگه مروانی او را داده رخصت کرد و ایشان در فکر خلاصی حمید مخطبه بود و تا ماه
سر تنگ خوارزم شاه آمده نامه خوارزم شاه را بنظر امیر ابومسلم گذرانید نوشته بود که من قلعه خوارزم
وا گذاشته بخدمت شما در آمده ام هر چه امر شود امیر ابومسلم این خبر گوش شنیده بسیار خوشوقت گردید
و چند سرداران خود را باستقبال خوارزم شاه فرستاد ایشان آمده خوارزم شاه را عزت
داده آوردند و امیر ابومسلم او را دید خبر گرفت و جای نیک نشانید روز دیگر امیر ابومسلم
کوچ کرده بجانب قلعه تغداوردان شدند بعد از چند روز در برابر لشکر طاهر خونیم رسید خود
آمدند روز دیگر طبل جنگ زده در میدان در آمدند اول کسی عزم میدان کرد ارغوس که رومی
رومی بود و بدست ره باد شاه کشته گردید و در تاب شیر افکن و تاروق بن طالوت ایشان نیز کشته
گردیدند طاهر خونیم طبل باز گشت زده ببارگاه خود آمد اما یلبجون تیز رفتار عیار شیروان شاه
مغرب برای جاسوسی آمده بود خبر گرفته برگشت و بپیش شیروان شاه آمده گفت پسر طاهر
خونیم وقت بسیار تنگ است خود را زود برسانید اما سید مخطبه و حسن از فراق حمید مخطبه بگریستند
امیر ابومسلم گفت شما غم مخورید که ابجستی و باد پیمای سمرقندی را برای خلاصی او فرستاده ام امید
دارم که او شان حمید را خلاصی کرده بیارند اما بوقت نیم شب دیلوتاز بیابان که در طلایه لشکر امیر ابومسلم بود
نگاه کرده دید که چند نقاب دار پیدا شدند و یک نقابدار پیشتر می آید دیلوتاز رفته او را حمایل کرد
و آن نقابدار دیلوتاز را سبک از خانه زین بر داشت و باز او را بر زمین گذاشت و گفت ترا آهسته
امیر ابومسلم بخشیدم دیلوتاز گفت بحق چهار یار با صفا راست بگو که تو کیستی آن نقابدار گفت مرا
زبیده شیر نام است برای خلاصی حمید مخطبه آمده ام دیلوتاز گفت بدوستی رسول خدا و چهار
یار با صفا امشب شما نیز برگردید و در لشکر خوارزمیان نروید برای اینکه اگر گرفتار شوند این
ننگ و نام و ناموس بر سر ما

گیا مانند هر هست که شما فو برکردید که بی بیستی و عیاران امیر ابو مسلم در خلاصی ایشان رفته اند
زبیده یک جاسوس خود را گذاشته بجانب بارگاه خود رفت اما بلبلون فوزی شیروان شاه صبر کرده
آورده آمده طاهر خدیجه را ملازمت کرد و اقرار دادند که علی الصباح حمید را بحضور امیر ابو مسلم
سر باران خواهم کرد بوقت علی الصباح چون طاهر و لشکر عبیدان در آمدند و حمید مخطبه بر شیر
عبیدان در آوردند و شیروان شاه خواست یکه تیر بر حمید مخطبه زند که یکه نقابداری پیدا گردید
آمده هنگ شیروان شاه گرد گرد میان تیغ زد که هر دو اسب چهار پاره گردید ساخت جنگه
مغلوبه شد آن نقابدار چند کس را کشته مانند برق یا باد بدر رفت چون امیر ابو مسلم بر گشته
ببارگاه خود آمده پرسید که آیا این نقابدار که بوده دیو تاز گفت زبیده شیر بود امیر ابو مسلم گفت
احمد [illegible] خدا الجنین دارم که حمید خلاص شود اما طاهر خدیجه بسیار غمناک شده و لشکر ایشان بیدل بود اما طاهر
خدیجه لشکر خود را جوانمردی میداد که جاسوس خبر آمده گفت که مهدی بابای شیخ ازین علیه زمان مروان می آید
همه تنگین آدمی خوار و فیلان مست آدمی گیر با لشکر من هر یکی را بر قرار خواهم ساخت و [illegible] تسوید
داغولی گفت من باید شد جهودان و بنزل بابان میروم و هر کدام را منصور جماعت خواهم ساخت اما
طاهر گفت ای داغولی قلعه بغداد نزدیک است حمید را پس عقیل ازرم بغدادی می فرستم که او را در بند نگاه دارد
آخر شب امیر حمید را بقلعه بغداد فرستاده اند چون حمید را بنظر عقیل ازرم که رانیدند عقیل ازرم حمید را
در آن شمش جهود که او آزاده در حویلی خود حمید را در بند نگاه داشت اما [illegible] ساسانی و بادبلیدای سمرقندی
و تمام سرهنگ امیر ابو مسلم بجانب قلعه بغداد روانه شده اند چون نزدیک قلعه بغداد رسیده اند هر یکی صورت
خود را مبدل ساخته در کاروان سرای فرود آمده اند صاحب کاروان سرای آمده پرسید که شما کیستید
گفت من مادر خوانده طاهر خدیجه هستم از دهشت ابو مسلم آمده در کاروان سرای قرار گرفته اند
و صاحب سرای رفته برای ایشان طعام و شربت ساعات آورد بجهه وقت شب [illegible] ایشان خانه جهود را تحقیق کرده
نمی زنده اند چون ستی اندرون نقب زده رفت دید که یک دختر نشسته گریه و زاری میکند چون این را دید
تبسم کرد و گفت من قاتل حمید را می دهم بسیاری دختر فرمان داد چون این سرهنگان در زندان

رسیدند و در زندان حکم را شکسته اندرون در آمدند حمید بند خود را شکست شمشیر
چون از نی داروغه خبردار گردید تیغ را علم کرد برابر حمید رسید حمید تیغ او را گرفته همچون
تیغ چنان زد که او را قلم کرد و علی الصباح همراه کاروان از قلعه بغداد برآمده بلشکر امیر آمده
امیر ابومسلم را مجرا کردند امیر ابومسلم بسیار خوشوقت گردید

بیا مثنوی موجی با ادب که قطره یکی بود دو گشته لب یکی بود در رشته داستان بیا مثنوی مرد بسیاردان
روایت کنم زان بلی ارجمند حدیثی که شیرین تر از انگبین شنفتنی که مردم نبود است خورند کز آن باب معنی نگارد برتر
اما چون این خبر بطاهر رسید که امیرزاده عراق بمدان واگه بکس کرد زندان ابوتراب را شکست و جمهور را کشته
و حمید را خلاص کرده بدر برده اند از استماع او طاهر حیرتیم برآمد و روی بیب را اعتراف کرده و گفت سخت نیز رسیدم
و میر خواهم که درا تعلق قلعه بغداد نیستوم دا عولی او را ضبط کرد و گفت یک امیر رومی امروز قبیله ای مدد خسروان طرد که
و روز دیگر خبر رسید که الیاس سهیری و تیمم طاهر حطام بن حطیم حلبی و سعید دمشقی و سامر بن عبید
دمشقی این هر سه با نود هزار سوار و سی هزار پیاده در مدد مسلمانان رسیده اند طاهر حیرتیم بسیار خوشوقت
شد و روز دیگر ایشان آمده ملازمت کرده اند و طاهر مهمانی ایشان کرده و وقت شب سعید دمشقی رخصت
از بارگاه طاهر برآمده چون نزدیک بارگاه خود رسیده اسب خود را تاخته از اردوی خود بیرون رفت
و بهلوانان امیر ابومسلم را دشنام برداد و میگفت که علی الصباح در میدان تنها یک یک را بخواهم کشت آن
آخر مردم این بهروجا این خوارج را در بارگاه آورده اند مضراب این سخن شنیده بوقت نیم شب
در بارگاه او آمده دست و گردن او را بسته از بارگاه بیرون آورده همراه خود گرفته روان شد غوغای عظیم
سعید دمشقی این خبر شنیده در پس مضراب روان شد چون برابر مضراب رسید مضراب او را قلم کرد و سامر
دمشقی را در لشکر خود آورد امیر ابومسلم مضراب و دیگران را خلعت داد و سامر نیز کشته گردید
حیرتیم و طاهر این خبر شنیده بسیار حیران شد اما الیاس سهیری و دا سلمه کبیر ورزی و حطام بن حطیم حلبی
گفتند که طبل جنگ بنام ما باید زد پس طبل جنگ بنام ایشان زده اند روز دیگر هر دو لشکر بمیدان
در آمده اند و این هر سه سرداران بدست امیر ابومسلم کشته گردیدند و وقت شب طبل باز کوفتند

بزده برگشتند اما طاهر خدنجه بسیار پریشان بود که ضیا طین بربری بجستی شراب گفت یک
مقابله امیر ابومسلم من میکنم طاهر خدنجه دو لعل در بازوی خود داشت بخیاطین بربری بخشید ضیا
طین آن دو لعل را گرفته در بازوی خود بربست و گفت من دانم و امیر ابومسلم اما خیاطین بربری عیاری
داشت که او را سموم بربری گویند او گفت بخاطر تو یک مرتبه در لشکر امیر ابومسلم میروم
شاید امیر ابومسلم بدست آید پس روان شد چون برابر بارگاه رسید هر چند کارد و خنجر زد
کارگر نشد کمند انداخته بر سر درخ بارگاه آمده در راه دخمه آنده درون بارگاه آمده امیر ابومسلم را
بیهوش کرده در پرده عیاری پیچیده و شمعدان زرین نیز گرفته بهون دخمه برآمد چون نیز بر
بارگاه نظر خورد که آهنگر بربری افتاده آمده مقابله کرد زخمی شد دلو تا ز رسید نیز او را خنجر
زد کرد ازین طرف سعید زر لابالی و باد دیلمی صبح صادق رسیدند این عیار را دستگیر کردند و امیر
ابومسلم را خلاص کردند علی الصباح داخل آمده بدست این سرهنگ را کشیده پیش
طاهر خدنجه آمده حقیقت را معلوم کرد پس شیاطین برادر خیاطین طبل جنگ زد علی الصباح در عرصه
کارزار در آمده ابومسلم را طلب کرد مردی مبنجی است و اسمعیل بن فضل شش غالی امیر ابومسلم را
مجرا کرده بمقابله او رفت اما خیاطین یک حرامزاده بود اسمعیل از دست او شهید شد طلحه(?)
این تماشا دیده بسیار خشونت کردید اما از عقب او ابراهیم بن اسمعیل در آمد از دست این
خوارج کشته گردید و رافع بن اسمعیل و عباس بن اسمعیل الثانی نیز از دست خوارج کشته
شدند طاهر خدنجه از شادی می خندید و گفت باز دولت مروانیان باری حمید بود اما خیاطین
باز فریاد برآورد که ای هیزم فروش خود را بمیدان من نمی آئی اما علی اردشیر دامن قال(?)
در میدان او رفت طاهر(?) خیاطین گفت خود را در میدان من نیامد علی اردشیر گفت
تو چه گفت خدا باشی که در مقابله تو در آید خیاطین گفت اول جواب ترا بگویم بعد از آن من
دانم و او دانم و خیاطین عمود سیم چنان زد که بر سر اسب علی الامیر آمده و علی
اردشیر هیفتاد و پای عالی اردشیر در رکاب مانده بود و ممکن است که گرز دیگر زند امیر ابومسلم

چنان نعره زده که تمام بدن ضیا طین بر بری بلرزید و خواست که عمر اکو تبر زند داغول گفت
ای طاهر خدنگیم جنگ مغلوبه بغر حاجی و اگر ز ضیا طین کشته میشود طاهر خدنگیم حکم کرد لشکر خوارجیان
بر سر امیر ابو مسلم ریخته جنگ مغلوبه شد و در آن جنگ ملک زاد خود را برابر علی اردشیر رسانیده بر اسپ
خود سوار کرد و احمد ولی خود را برابر ضیا طین رسانید و تفنگ را در دست گرفت ضیا طین سپر بر سر خود کشید
احمد ولی تفنگ بر چشم راست برابر چشم ضیا طین زد که اسپ او بر زمین افتاد با لش در رکاب ماند زیر ضیا طین
بر بری و بالای او اسپ افتاد احمد ولی خواست که طاهر خدنگیم را بکشد خوارجیان غلو کردند و ضیا طین
را بدر بردند روز بیگاه شده بود هر دو لشکر برگشته اند طاهر خدنگیم در بارگاه خود آمده فرار گرفت حیران
و متفکر بود داغول آمده گفت مجدد بر نزاید دگر از پس خلیفه امیر القاسقین مروان هفت سردار
صاحب لشکر به مدد قوی رسیده اند طاهر خدنگیم گفت نام اینها را می دانی گفت بلی اول ملک الملوک مغربی
دوم فخر الزمان دمشقی و شهباز دمشقی بدیع الملک دمشقی مرد افکن دمشقی و طوغان رخ
قصقایا و تطیر مغربی اینها در کنار شط بغداد فرود آمده اند و ترا هم می باید که با لشکر خود به استقبال
اینها روی الفور بروی نیم شب بود که طاهر خدنگیم کوچ کرده بکنار شط بغداد رسیده آمده اینان
را ملازمت کرد اما از سعید زولا پیش امیر ابو مسلم آمده این حقیقت را بیان نمود امیر ابو مسلم تیز
سوار شده و با لشکر خود در برابر این لشکر رسیده فرود آمد اما هر از طرف مروان یک عیار که جود
طاهر خدنگیم آمد که او را لشکر دمشقی و جنگ جوی دمشقی و خوان زیر دمشقی و شب رود دمشقی
جاسوسی آهوی گیر این پنج سرهنگان آمده طاهر را مجرا کردند و گفتند که ما احمد ولی و ابو مسلم
و سرداران او را بخدمت تو می آریم سعید زولا بی آمده این حقیقت را پیش امیر ابو مسلم
بیان نمود احمد ولی گفت شما خاطر خود را جمع دارید می کار ایشان بکنم خدا خواهیم کرد احمد ولی
با چند سرداران سرهنگ روان شدند اما و جنگ جوی دمشقی پیش داغول آمدند
و گفتند چاره راه بنماید که عیاران ابو مسلم را بره داغول گفت من در لشکر امیر ابو مسلم بوده ام آنجا
خبردار باشید که عیاران امیر ابو مسلم بسیار زبردست هستند اینها به دماغ شده بر خواستند و در لشکر

امیر ابومسلم درآمدند و عیار شکوهیه و جنگجوی نزدیک بارگاه امیر ابومسلم رسیدند دیدند
که خود مردک بیدار نشسته بهیبت برگشته به بارگاه احمدولی رسیدند دیدند که این بارگاه خالی است برگشته
به بارگاه ملکزاد رسیدند و خون‌ریز دمشقی و عمر انکه داغولی رسیدند ایشان را خفته حقیقت
نرسیدند ایشان را گفتند چون امیر ابومسلم بیمار بود رهبت پنجه‌ای خالی نشد پس این سرهنگان عمر انک
گفتند تو خبردار باشی که می‌رویم کاری کنیم چون ایشان درآمدند ملکزاد بیدار بود شکوهیه خواست
ملکزاد را بیهوش کند ملکزاد او را گرفت و هر دو عیاران خواستند که بگریزند به دست مردم
ملک گرفتار شدند و عمر انک این واقعه را دید و بگریخت و شب رود دمشقی و جاموک آگاه کرد
و عمر انک ایشان از لشکر امیر ابومسلم بیرون آمده خواستند که در لشکر خوذیم روند و از آنجا
طرف احمدولی و سرهنگان دیگر رسیدند ایشان را گرفته بند کردند و علی الصباح ایشان را به نظر
امیر ابومسلم آوردند امیر گفت مسلمان شوید ایشان قبول نکردند آخر الامر عمر انک این پنج
سرهنگان را پوست کشیده امیر ابومسلم او را آزاد کرد برگشته پیش طاهر خوذیم آمده
این حقیقت را بیان نمود اما سعید زدالبا خبر آورد که امشب طبل جنگ بنام این هفت سرداران
طبل جنگ زدند امیر ابومسلم نیز طبل جنگ فرمود روز دیگر طبل جنگ زده در عرصه کارزار درآمدند
نخست الملک مغربی و فخر الزمان دمشقی و شهنشاه دمشقی و طوغان شاه قزوانی از دست امیر
ابومسلم کشته گردیدند طاهر خوذیم جنگ مغلوبه فرمود و غیر از دست احمدولی کشته گردیدند و احمدولی آمده
علم طاهر که را علم کرد و نزدیک طاهر خوذیم رسید و ضرب [illegible] اسب را کشت طاهر خوذیم گریخت و راه
بغداد گرفت و داخل قلعه شد امیر ابومسلم آمده بغداد را از غم کردند و در کنار ربل بغداد لشکر امیر ابومسلم فرود آمد
آمدند اما شش کس فانی آمده طاهر خوذیم را الجا کرده و گفت اینک میتوس رومی و طاریق بن
و منصور شروانی ایشان بانو دیه هزار سوار بمدد تو رسیدند طاهر خوذیم ایشان را مهمانی کرد روز دیگر
طبل جنگ زده در میدان درآمدند از طرف امیر ابومسلم بهرام دمشقی در میدان درآمد میتوس
رومی آمده مقابله کرد کشته گردید و طاریق بن طارق و منصور شروانی کشته گردید بر خود [illegible] دمشقی

گفت ابو طاهر که خود چرا هم بمیدان من کسی اینی آخر لشکر ایشان سرداران خوارج بر سر بر ضدیم و دمشق

ریختند جنگ مغلوبه شد و از آن جنگ مغلوبه غیر روز و دمشق با ده هزار شخص را ملکم کرد او اسب خود

همینها را احمد ولی احوال بر قمع دمشقی را دیده خود را برابر او رسانید و قیر و تیر دمشقی خواست که تیغ

زند احمد ولی او را قلم کرد و در پی نیب داغولی کرد و گفت خوب همراه نو خواهم فهمید اما داغولی بر رفت

ملک بغداد لشکر خود را بر سر پل گذرانید و خوارج بسیار کشته شد ابو الله طاهر شکست خورده

بجانب بغداد رفت و امیر ابو مسلم و لشکر تتر دیگر قلعه رسیده اند اما داغولی در دل خود گفت

من در میان خوارج جای خوب نیست پس در میان جمهوران رفت و دین مذهب ایشان را قبول کرد و اسلام

جمهور و برهان جمهور داغولی را بار نیک کردند داغولی در دل خود گفت چند روز در خوارج بودم و الحمد لله

که الحال جمهور شدم و دختر او فرزانه نام داغولی چون او را دید عاشق شد و برهان جمهور را گفت که دختر

خود را به من بده ایشان گفته اند که بارگاه ابو مسلم و تخت ابو مسلم را بیاری اگر مان من دختر را به تو می دهم

داغولی گفت و لشکر جمهوران را همراه خود گرفت نیم شب بود که داغولی با لشکر جمهوران برابر بارگاه

امیر ابو مسلم رسید و بارگاه خالی بود بارگاه و اسلحه را گرفته ببردند و امیر ابو مسلم برد قلعه بغداد رسیده

که این خبر رسید برگشته آمده دیدند که اگر خیمه را کسی برده بارگاه و تخت را برده است احمد ولی

گفت شما بغداد را در تعلق خود بیارید و اسلحه شما نمی رود من پیدا کرده شما خواهم داد امیر

ابو مسلم آمد که سه سوار از قلعه بغداد را گرفت و شاهان بغداد مسلمان گشتند اند و طاهر گفته ایم که گریخته

رفت امیر ابو مسلم خبر داغولی را رسید سعید ذو لابی و احمد ولی در سه تکاور در پی داغولی روان شدند

برابر کوهی رسیدند و این کوه را برقیه نام بود دیدند که بارگاه امیر ابو مسلم را برپا کرده اند و داغولی بر تخت

قرار گرفته و جمهوران در گرد او نشسته اند احمد ولی در سه تکاور را گذاشته در لشکر امیر ابو مسلم رفت چند سردار را

همراه خود گرفته روان شد و برابر آن کوه رسیده جنگ کردند و جمهوران را قتل رسانیدند داغولی بجانب احمد ولی

بیامد در کشتگان می گشت دید که یک مرده چهار پا دارد و چون او را کاویدند دیدند که داغولی بود و شکم مرده

کاویده خود را پنهان کرده بود او را برابر کوه آورده و داغولی در شکم مرده خراب دیده بود که احمد ولی یک سر بچه را

نوبت میکرید گفت همه پاره شد بودم که این خواب را دیدم پس داغول را گرفتند
و بند کردند و پیش امیر ابو مسلم آوردند امیر ابو مسلم گفت این را بکشید سعید زدلال
و بارلیدای رفته عرابک بن داغول را آوردند و آمده داغول را چهار میخ کردند و نوبت داغول
کننده بیرون رفت پیش طاهر خذیمه آمده این حقیقت را بیان کرد و طاهر خذیمه این خبر شنیده بسیار
حیران و متفکر شد اما اهل بغداد آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کردند و گفتند شما چگونه از اینجا
میسر بدید یک امیر را در این جا بگذارید امیر ابو مسلم گفت من خواجه سلیمان را در این جا خواهم گذاشت
که بجای من باشد پس خواجه با دوازده هزار سوار در قلعه بغداد ماند اما سعید زدلال
و بارلیدای سمرقندی عرض کردند که با امیر ابو مسلم طاهر خذیمه بجانب کوفه رفت پس
امیر ابو مسلم خواجه سلیمان کثیر را در قلعه بغداد گذاشته بجانب کوفه روان شدند سه منزل
رفته بودند که فرخ جاسوس خبر آورد و گفت که یا امیر طاهر خذیمه نواسه حنظله این کنار در
سیاه آب توبه گل فرو آمدند و اسپان را بچرا ماندند و چند کس همراه دارند پس امیر ابو مسلم
گفت کسی رفته او شان را بسته بیارد پس ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی این با ده هزار
سوار بلغور رسیدند خیاطین بربری و نواسه حنظله ایشان را دیده بدر رفتند و ایشان اسبان را
گرفته بخدمت امیر ابو مسلم آمده ملازمت کردند و گفتند که هر چند تلاش کردیم او شان را
نیافتیم پس امیر ابو مسلم سرهنگان خود را برای تلاش ایشان فرستاد اما بعضی مردم در قلعه
بغداد خوارج بودند در میان ایشان یکی خارجی بود حرامزاده که نام او خلیل دریغ بود او گفت اگر
شما اتفاق کنید من طاهر خذیمه را طلب نمایم و این را با و بدهم و خواجه عشه را بکشتم این را
قبول کردند خود سوار شده روان شد خود را با ایشان رسانید و گفت که من شما را یافته ام
همراه من بیائید پس ایشان را آورده در یک جا نشانده خود در قلعه بغداد آمده خوارجیان را جمع کرد
خلیل دریغ گفت روز جمعه مسلمانان در مسجد بغداد می آیند و نام عبد الرحمان ابن ملجم ملعون در خطبه
نوشته اند خواهند تر اشید من خطیب را در آن جا خواهم کشت شما نامی یاری دهید ایشان

قبول کردند اما خواجه سلیمان سبزواری روز پنجشنبه نماز صبح را کرده در خواب شد دید که تمام مردم شهر بلیجانه اند و جنگ
برپا کردند و بسیار مسلمانان کشته شدند خواجه از خواب بیدار شد و گفت خیر باشد برای دفع ملالی
از قلعه بیرون آمده به شکار مشغول شد اما نبیل ورع با مردم خود سوار شده در مسجد درآمد ایشان در زیر
جامه‌ها زره پوشیده بودند چون نابر منبر سوار شد توحید و نعت را خواند چون به نام حضرت علی
رسید نبیل ورع آن خطیب را قلم کرد چون خطیب افتاد گفت خون من از این خوارجیان خواهید
گرفت اما خوارجیان از چهار طرف بر سر مسلمانان ریختند جنگ عظیم شد اما خواجه سلیمان سبزواری
برای شکار رفته
شهر نبود جاسوسی آمده خبر رسانید که شما به شکار میکنید برادر شما در جنگ کشته شد
خواجه این خبر شنیده روان شد با مردم خود شما بروید به فرزند کشتن اینجا علاجی نیست ایشان
گفتند ای شاه تو کشته شوی و ما زنده برویم این شایسته نیست پس ایشان به جانب شهر روان
شدند ناگاه دست راست گرد پیدا شد که خیاطی بربری با سی هزار سوار در رسید خواجه عثمان را
غرغه کردند و همه مجاهدان که همراه او بودند کشته شدند و خواجه عثمان در بند ایشان افتاد
و خواجه سلیمان سبزواری در مسجد جنگ میکرد که خبر رسید خلیل خیاطی بربری با سی هزار سوار رسید و خواجه عثمان
در بند افتاد خواجه سلیمان گفت ای خوارجیان در خانه بودم الحال بسیار مشکل روی داد
و از این ابوسهل طاهر و ابو العطا و ابوالحسن و سعید کردانی کسی در جنگ مسجد رسیده‌اند و گریه
و زاری کرده گفتند که خواجه عثمان را خیاطی بربری با ابونصر بغدادی ببرد خواجه سلیمان
این خبر شنیده بسیار پریشان شد اما ابونصر بغدادی خواجه عثمان را بند کرده به جانب ...
میبرد ناگاه ... زنی بود محب امام اول و خلیفه چهارم در بام خود ایستاده بود چون خواجه
عثمان را با این حال دید گفت در میان این قلعه خوارجیان غلو کردند و خواجه سلیمان در مسجد
جنگ میکند و خیاطی بربری با سی هزار سوار برادر ترا مجبور گرفته است او به جانب گنبد ... خود برد
و گفت چون ... که این مرد را خلاص سازیم ... بیرون ... چهار کنیز که خود ساز مردانه پوشیده
بیرون آمده ابونصر بغدادی را کشته خواجه عثمان را خلاص کرده گرفته به جانب مسجد روان شدند

چون نزدیک مسجد رسید جنگ کرده هفتاد خوارج را کشته بود که باز خوارج جیان غلو کرده اینها را
در میان گرفتند و آن پسران که با چهار کنیز که با خواجه آمده بودند شهید شدند و خواجه عثمان را
پیش خیاطین آوردند پس خواجه را با بشیر خادم ببرد و گفت این را در خوب وجه نگاه دار من علاج
خواجه سلیمان بکنم پس بشیر خادم خواجه عثمان را گرفته او را در خانه سلمه بغدادی بند کردند اما خواجه
سلیمان کنیز در مسجد را بند کرده جنگ میکرد بعد از یکپاس ابو سهیل ماهروی با دو صد کس از مسجد بیرون
آمده جنگ کرده یکه تیر اندازان را برده باز بر در مسجد رسیده شد و تیر اندازی میکردند و خیاطین
از ترس نزدیک مسجد نمیرفت که در آن وقت ظهیر بغدادی عرض کرد که ای خیاطین بدان و آگاه باش
که کرم مرد رضا هندی و عبد الرزاق باشانی ایشان در خانهٔ خواجه ماهان گوهر فروش با یکصد و
هفتاد کس همراه ایشان اتفاق کرده میخواهند که بمدد خواجه سلیمان کنیز بیایند که ایشان جرار و جنگی
ابو مسلم اند و بسیار مردانه کار اند پس خیاطین گفت ای ظهیر بغدادی یک هزار همراه خود ببر و اوشان را
گرفته کش و کسانی که [illegible] بیرون ده در پای دار و احوالی بکش پس ظهیر بغدادی با لشکر خوارج جیان تا بخانه خواجه
ماهان گوهر فروش در رسید و آن گوشه را نرغه کرد خواجه ماهان این خبر شنیده رو بجانب محبان کرد
و گفت چه باید کرد ایشان گفتند بغیر از جنگ هیچ علاج نیست پس عبد الرزاق باشانی و کرم مرد
رضا هندی ایشان همراه یکصد و هفتاد کس از خانه خواجه ماهان بیرون آمده در جنگ
شدند و [illegible] ماهان تر جوان بود اسب را تاخته سر راه ظهیر بغدادی گرفته بر سر حمله
اورا رد کرده چنان تیغ بر تارک نامبارک او زد که همراه سرکش چهار پاره شد و دیگر خوار
بسیار را کشته گرفتند چند کس خسته احوال آمده این خبر بخیاطین رسانیدند خیاطین در غضب شد
و لشکر به چشم [illegible] ظهیر بغدادی را با ده هزار کس در گرد [illegible] گذاشته و خود با لشکر
و جمع گبران بر سر ایشان رسید خواجه و اینها محبان بسیار کوشیدند و تا آخر [illegible] ماهان گرفتار
گردید خواجه ماهان گفت کار ما بسیار دشوار شد رو بجانب محبان کرد و گفت بهتر است که درین شب
تاریک هر یکی بدر رود پس خواجه ماهان و کرم مرد رضا هندی و عبد الرزاق باشانی با هفتاد کس

بیرون رفتند و مطلع ضیاطین بربری فدائیان ماهان را باده مجب آورده برابر دار داخل کشیده

کرده شد و ضیاطین باز گشته آمده تا مسجد را نزغه کرد

کرده مرد از ضا منزلی و عبید از زمان

باشند و خواجه ماهان که بهر زود ایشان با جمله هفتاد کس بوقت نیم شب رسیده در خانه سلمه بغدادی

آمدند و سلمه بغدادی را کشته در چاه انداختند و خواجه عثمان را خلاص کرده بیرون بردند پیشتر خاور

که اندر رفت و بیرون حویلی بسیار خواجه ربح گشته گردیدند بشیر بغدادی گریخته این خبر بضیاطین رسانید

ضیاطین حیران و متفکر شده بود اما از یکجانب خواجه سلیمان و عثمان کثیر کتیز از دست خوارجیان بتنگ

آمده بود در مناجات شد   ای فرازنده زمین و زمان   نظری لطف کن بجانب ما   تو خطا بخشی

ما گنهکاریم   تو نیکوکار ما بدکاریم   فضل تو دافع گناه منست   لطف عام تو عذر خواه منست   گرچه

ما بنده گنهکاریم   لیک امید رحمت داریم   نیاید از من بجز گنه کاری   تو بلطف عمیم غفاری

از تو کنعش نگاه دار مرا   بر بلی دار برقرار مرا   خواجه در مناجات بود که دران زمان از هر

چهار جانب آواز صلوات بر محمد برآمد این چگونه آواز ها برآمد ابو سهیل گفت یا خواجه این آواز

امیر ابومسلم و سرداران اوست خواجه الحمد الله لب را بجانب محبان کرد و گفت ای بندهای خدا

بدان و آگاه باشید که اینک ابومسلم و سرداران او بمدد شما فرا رسیدند مسلمانان این سخن

شنیده خوشوقت گردیدند اما حسن شره پهلوان و حمید نوجوان با لیست هزار کس در آمدند که ضیاطین

بربری بیرون شد و امیر ابومسلم و لیس و زرباد با کافر خوارجیان در افتاده و میزدند جنگ کرده

بر در مسجد رسیدند امیر ابومسلم دید که لشکر بسیار کفر و مسجد را قتیل کرده اند آواز ضیاطین بربری

می آید که بزنید ابو تراب عیان ... ابومسلم نیز با خوارجیان در افتاد و جنگ در

پیشه بود که پس خود را برابر عقل اعظم بغدادی رسانید و گفت ای خواجه بسیار مسلمانان را

آزار رسانید یا شیخ اعظم سه حمله کرد و پس هر سه حمله او را رد کرد چنان تیغ بر فرقش زد که او را

با همراه مرکب چهار پاره ساخت حسن تخطه آمده سر راه لشکر به خشم گرفت او تیغ بر حسن انداخت

حسن تیغ ذره نیاز ... زد و بول شد حسن چنان تیغ بر کمرش زد که او را دو پاره ساخت ... کرد

وظالم

و ظاهر بود او صاحب دولت امیر ابو مسلم گشته که ترک و سرداران امیر ابو مسلم خوارجیان را بر داشتند
که ضیا طغا بر برجی در گریز شد امیر ابو مسلم بانگ بر وی زد که ای خوارج ملعون کجا میروی اگر کبوتر شده
بهوا بروی ترا نخواهم گذاشت باش که بلای جان تو رسید ضیا طغا دید که جای گریز نیست برگشت
آمده مقابله امیر ابو مسلم کرد و گفت من هم ترا میخواستم خوب شد که آمدی و تیغ خود را بجانب امیر
ابو مسلم انداخت امیر ابو مسلم بر پشت سپر رد کرد و خواست که تیغ دیگر بیاید از نیام انتقام پسر
امیر ابو مسلم امانش نداد تبر را جلوه داده چنان بر تارک نابکار که او زد که با مرکبش چهار پاره شد
و خوارجیان حیران شدند از یک طرف خواجه کثیر و محبان از مسجد بیرون آمدند در آن جنگ بیست
هزار خوارج کشته گردید و خوارجیان گریختند خواجه سلیمان کثیر آمده مجرا کرد و گفت یا امیر ابو مسلم
الحال ظاهر شد که سردم همه خوارج بود و برای مصلحت طاعت مرا قبول کرده بودند پس امیر ابو مسلم
فرمود که تمام شهر را قتل رسانید مردم شهر فریاد و برآوردند و گفتند که ما مردم دنبال گوسفند ایم از
هر جانب که غالب آید همان جانب میرویم دیگر آنکه خواجه سلیمان میداند که از جانب ما جرم نشده
بود خواجه گفت که غلو عام است و الحال عجز میکنند بهتر است که ایشان را ببخشید امیر ابو مسلم حالکی (?)
شد بعد از آن امیر ابو مسلم پرسید که خواجه عثمان کثیر کجاست خواجه سلیمان گفت حال از جانب
خواجه ماهان گوبار فروشی آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کرد و گفت یا صاحب الدعوه پسر ما را
با چند مسلمانان برده بند دیگر داود اعونی شهید کردند و خواجه عثمان بیچاره در خانه همت و کرم
رضا عبدی و عبد الرزاق باسانی و هفتاد در خانه من اند اخر الامر ایشان امیر ابو مسلم را ملازمت
کردند خواجه ماهان را در شهر گذاشته روز دیگر کوچ کرده روان شدند بجانب کربلا رفتند
و اطراف گردند آب و آتش داده بجانب کوفه روان شدند اما عیار لج بابای گوسفندی با دو کس
طاهر معولیه را گرفته بخدمت مروان رسید و نامه را بنظر ایشان گذرانید عبد الجبار ریزوی نام را
دار کرده خوانند نوشته بود که ای خلیفه زمان مروان آگاه باش که امیر ابو مسلم بغداد را
در تعلق خود آورده و داعول را خوار و زار گشته آن از نهادی مردان
بر آمده و بعد ریش خود را کنده بر باد داد و سه روز طعام نخورد آخر الامر عبد الجبار ریزوی دست داران

پیش سرداران آمده او را دلداری کردند و گفتند باز لشکر بجو و طاهر خزیمه بعزیمت باز گردان
آمده بر تخت ضلالت نشسته بنگرش علاء دمشقی و کامل دمشقی را با سی هزار سوار و کجه بای
موصلی را همراه او داده خداعلی را با بخشیده روان ساخت اما از این طرف ملکه زاد خاقان
جابانستی امیر ابومسلم بود که آهسته آهسته لشکر امیر ابومسلم را بجانب کوفه می آورد و امیر ابومسلم
با چند سرداران بجانب بغداد در رفته بودند که ملکه زاد سی فرسنگ راه کوفه رسیده بود
و امیر کوفه قیماز طاهر بلخی پس پیش لشکر را فرا اول معسکر و اما عیار کجه بای موصلی علاء دمشقی
و کامل دمشقی را گرفته بجهت طاهر خزیمه رسید آمده ملازمت کرده و بجای داخول نشست
و همه خوارجیان او را عیار رکابی دادند بعد از آن طاهر خزیمه کجه بای را امیر کرده گفت
حسن طیبا خبر بیار او رفته خبر آورد که ملکه زاد با نود هزار مرد در راه کوفه فرود آمده است
و امیر ابومسلم با چند سرداران بجانب بغداد در رفته است اول خیاطی تاخت برده بود و ابوقرا
کشته شده بودند بعد از آن امیر ابومسلم رسیده خیاطی را کشت و امیر ابومسلم بجانب کربلا رفته
هنوز در لشکر خود نرسیده است در این بود که جاسوس دیگر آمده خبر رسانید که قرطاس کاذیان
و الیاس کاذیان کجه و ساسان [illegible] رسیده نزد طاهر خزیمه این سخن شنیده رو بجانب سرداران خود
کرده گفت آمدن ایشان خبر باید کرد با لشکر خوب رفته جنگ باید کرد ابیاتی گفتم کجه بای موصلی
گفت بلی امیر و سی هزار سوار همراه من روانه کنید که علاج لشکر ملکه زاد بکنیم پس [illegible]
با سی هزار سوار همراه کجه بای موصلی روان شد در راه که آمد خود با مردم جنگ
آراسته روان شد در لشکر امیر ابومسلم رسیده نزد ملک [illegible] کون و عبدالحمید بلخی آمده خبر آورد
خبر رسیده که از کجا می آیی گفت مردم قافله باشی هستم و باره اسباب داشتم که در لشکر امیر
صاحب الدعوه رفته بفروشم که چند خارجیان رسیده پرسید که چه چیز داری من گفتم کرباس دارم
چون اسباب مرا دیدند که بزاز اطلسی و زربفت درم دارید دیگر چیز نبود همه متاع را
بردند و پسران مرا کشتند و درین شهر آمدم امیر کون پرسید خوارجیان بودند گفت بلی
خوارجیان بودند پس امیر کون و عبدالحمید بلخی ایشان با پنج هزار سوار در [illegible] سوداگر

شده روان شدند تا بچهار فرسنگی راه آمدند دیدند که یکی دره بخواند شد میر کون ای سرداران گرانقدر
داناتر و زودان ظاهر نمیباشد اینجا بسیر سود اگر گفت اندکی شما ایستاده شوید من رفته بنگریم که در کجا
فرود آمده اند شب تاریک بود و برای این معلوم نشد پس ایشان ایستاده شدند و بچه باکی پوصلی
دویده در پیش ایشان سارو خ آمده گفت چه وقت ایستادن است دو سرداران امیر ابو مسلم را
در دام شما آورده ام پس این خوارجیان روان شدند آواز تیر و فرمان گفته از چهار جانب
در آمدند میر کون و عبد الحمید بلخی معلوم کردند که این عیار خوارجیان بود که ما را در دام خوارجیان
انداخت ایشان نیز در پی جنگ شدند و در میان سی هزار خوارج در افتادند مردم کی را
حمله میکردند چنان جنگ کردند که روز روشن شد که میر کون نگاه کرده دید که قریب دو صد کس زنده
مانده اند و دیگر همه شهید شدند یک پاس روز آمده بود که این دو صد کس نیز شهید شدند میر کون
و عبد الحمید ایشان را بگفتند قضا گرفتار گردیدند و بیست هزار خوارج کشته شده بود و ده هزار
سوار باقی مانده بود که این هر دو سرداران را گرفته بجانب طاهر خزیمه روان شدند بچه باکی
پوصلی پیشتر آمده طاهر خزیمه را خبر کرد و گفت اینک دو سردار امیر ابو مسلم را با سی صد کس
گرفته آورده ام طاهر خزیمه گفت مگر خواب دیده بچه باکی ای پوصلی گفت خواب نیست طاهر هست در این
گفتگو بودند که ایشان را از در بارگاه در آوردند امیر کون آمده گفت سلام من برادری انگشتی باد
که خداوند هژده هزار عالم یکیست و محمد رسول علیه السلام و یاران او برحق اند بخیر ای خوارجیان
برآمد سر در پیش انداختند طاهر خزیمه لب از زبان بر آورد و گفت ای ابوتراب یان از این
گفتن شما را چه فایده بگفته شما این مردم ابوتراب نخواهند شد میر کون گفت هست منبع ما نیکو گفته اند
نصاری بجز سخن بنا اهل مگو زانرو دل خود با مردم سهل مگو گر سحر بود شعر مخوان پیش لبیق
اعجاز نبی پیش ابوجهل مگو طاهر خزیمه این سخن شنیده در غضب شد و گفت جلاد را بطلبید پس
جلاد را طلبیده آمده حاضر شد و خواست که این هر دو را گردن بزند امیر کون بانگ بر طاهر خزیمه
زد و گفت ای ترا نه یک موی از سر من کم کنی طاهر خزیمه در قهر شد و گفت ای جلاد این بلخی را زود بکش

لچه بابای موصلی از جای خود برخواست و گفت من اول اول رفته یک عیاری کرده این دو سردار را
را بهزار محنت و مشقت گرفته آورده ام و حکم خلیفه این چنین است که هر که از ابومسلمیان بدست
آید بجانب ما خواهید فرستاد و ایشان بدست من زنده افتاده اند مناسب است که ایشان را بنزد
مروان حمار بفرستی طاهر خز که جبار و رهبان راه عیاران ابومسلم ایشان را خلاص کرده ببرند خوب
نیست بهتر است که ایشان را بکشم لچه بابای موصلی گفت ایشان بحال کاملا و شاطر دمشق بکشند ایشان را
خواهند برد ایشان با دوازده هزار سوار ایشان را گرفته بجانب دمشق روان شدند
اما همان روز میرکون بن طاهر بلخی و عبد الحمید بلخی را لچه بابای موصلی بند کرده برده که امیر ابومسلم
نماز شام در لشکر خود رسیده آمده و در بارگاه خود قرار گرفت و طبل شادی بنواخت [illegible]
و ملکه زاد خاقان جهانی ابومسلم گرد امیر ابومسلم در بارگاه خود میرکون بن طاهر بلخی و عبد الحمید بلخی را
نوید ملکه زاد را خبر رسید ملکه زاد که یک سوداگر بادی آمده که قافله سوداگر خوارجیان تاراج کرده ایشان
همراه پنج هزار سوار برای سوداگر رفته بود هنوز نیامده اند که در آن ساعت یک پیاده گرد آلوده
رسیده آمده امیر ابومسلم را دعا کرد و گفت یا صاحب الدعوه بدان و آگاه باشید که لچه بابای موصلی
سی هزار سوار و [illegible] حنظله را همراه خود آورده در کمین نشسته بود و خود را بصورت سوداگر
آراسته ایشان را برده و قبیله انداخته همراه خوارجیان پیش طاهر خز که برد امیر ابومسلم این سخن
سر در پیش انداخته متفکر شده بودند که پهلوان احمد ول از جای خود برخواست و گفت از
سر همگان امیر ابومسلم همراه خود گرفته روان شدند چون بنزدیک لشکرگاه طاهر خز که رسیدند
دیدند که یک پیاده بدست یک سر بریده و بدست دیگر خنجر آبدار که قطره قطره خون از دم خنجر میچکید
نظر احمد ول بر آن پیاده افتاد و سر همگنان اشارت کرد ایشان آمده آن پیاده را [illegible] کردند
پیاده مقابل ایشان شد پهلوان احمد ول رسیده شناختند که این [illegible] سمرقندی است پس احمد ول
که عیاران او را در کنار گرفتند و پرسیدند که کجا بود گفت ما را ملکه زاد برای خبر میرکون و عبد
الحمید بلخی فرستاده بود چون خبر امیرکون بن طاهر بلخی نیافتم در بلدگاه [illegible] حنظله رفتم یک

شنیدم

که

کرفته استاده شده بودم دیدم که حنظله کریه میکند از برای پسر خود عمر بن بناس و میگوید که هزار
دریغ که پسر من این چنین بهادر بدست ابو تراب بیان کشته گردید که یک غلام حبشی در نیش او استاده
بود قنبر نام داشت گفت یا بناس تو خاطر خود را جمع دار و بسیار زاری برای پسر خود مکن
ملکی اینک میروم و عوض پسر تو سر امیر ابو مسلم را می آرم پس بناس حنظله او را انعام [illegible] بخشید
کرفته روان شده اند که راه هنوز از لشکر طاهر خزیمه خبر آمده بود که مهر برابر اسپاه رسیده بود و او را تفحص
اینک سر از آن اوست و دیگر خبر یافتم که شام و کامل دمشق میر کونی بن طاهر و عبد الحمید را گرفته
بجانب دمشق روان شده اند و منان این خبر گرفته میخواهم که این خبر بصاحب الدعوه رسانم که حق
سبحانه و تعالی دیدار شما را روزی گردانید احمد ولی گفت ما هم اراده دارم که بکرم پروردگار عالم
رفته آن محبان را خلاص کرده بخدمت امیر ابو مسلم بیارم با دیلمای سمرقندی عرض کرد و گفت
یا پهلوان آن خوارجیان ده هزار کس همراه دارند احمد ولی گفت چه شد که ده هزار سوار دارند
خدای ما کریم رحیم است که مشکل من آسان خواهد کرد احمد ولی و آن سرهنگان مانند
یا باد در پس این خوارجیان روان شدند وقت صبح بود که در برابر لشکر خوارجیان رسیدند دیدند
که در واقعه کوه هزار لشکر ایشان فرود آمده است و ایشان بسیار الغز کرده آمده بودند
و مانده شده در خواب رفته بودند زیرا که خاطر ایشان جمع بود که کسی بجا نمیرسد این منزل
برای ایشان خوش آمده بود اما احمد ولی و یاران در برابر زراد خانه رسیدند که در آنجا میر کونی
بن طاهر بلخی در بند بود و عبد الحمید و [illegible] ملتانی در بند بودند و خوارجیان این نزد در بند
نگاه میداشتند با دیلمای سمرقندی گفت وقت استادن نیست که ایشان در خواب مرگ
رفته اند بهتر است که این محبان را از بند خوارجیان خلاص سازیم احمد ولی گفت ای باد دیلمای
تو رفته ایشان را خلاص کن برین سبب که من هر یک سرهنگ نعره خواهیم زد بنام امیر ابو مسلم و پهلوانان
او و او را نشان نعره ما شنیده و از لشکر خود هر یکه بیرون آیند و تو ایشان را خلاص کن با دیلمای
این سخن را قبول کرد و خود را برگرد زراد خانه رسانید دید که پاسبانان در خواب اند اما جلوان

احمد جبلی دو سرهنگ را یکدیگر طرف فرستاد و نعره زد که منم احمد دلیر یلی گفت منم امیر ابومسلم
یلی گفت منم سهراب و یلی گفت منم لعل جبیه بلند کمان و هر جانب این هفت سرهنگان تیر انداختند
و پهلوان احمد تیغ سه ام علم کرده در لشکر خوارجیان در آمد و خوارجیان سراسیمه از خواب
بیدار شدند و مرکب ایشان بسیار بی طاقت بود که یکدم رفتن نتوانستند و ایشان سراسیمه
با یکدیگر جنگ میکردند که گوسفند و گرگ و خواف شده همدیگر را میکشتند دوست و دشمن را نمی دانستند اما
شاه ملک و کامل دمشقی این خبر شنیده از بارگاه خود بیرون آمده سوار شدند و از برای کشتن میرگون بن طاهر
بلخی و عبدالحمید روان شدند چون نزدیک زرادخانه رسیدند دیدند که یک سیاه پوش چند کس را سر بریده
اندرون زرادخانه رفت ایشان حیران شدند که آیا این چه کس بوده باشد ایشان فکر میکردند
که پادشاه پهلوان رفته خود را نزدیک میرگون و عبدالحمید رسانیده ایشان را خلاص کرده ایشان بیرون
دویدند چه بینند که خوارجیان آمده اند و بر اسبهای ایشان سوار شده جنگ میکردند و پهلوان تا جنگ
کردن ایشان سعید محبان را خلاص گردانیدند و ایشان چنان جنگ کردند که دو هزار خوارج از دست
ایشان کشته گردید دیگران روی بگریز نهادند احمد دلی خود را به شاه ملک دمشقی رسانیده او را کشت و کامل
دمشقی نیز از دست میرگون کشته گردید و باقی خوارجیان بدر رفتند و میرگون و عبدالحمید آمده احمد دلی را
ملازمت کردند احمد دلی ایشان را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و گفتند باکی نیست هر
محنت که رخ نمود آن طیبه و طاهر بن حسین کشید همه را حق است بعد از آن بارگاه خوارجیان را تاراج
و پامال کرده و اسباب ایشان را گرفته بجانب صاحب الدعوه روان شد و سر شاه ملک و کامل را بر
نیزه ها کرده با فتح و فیروزی بجانب لشکر امیر ابومسلم میآمدند همه روز در راه بودند وقت غروب آفتاب
در جای فرود آمدند روز دیگر اسباب خوارجیان بر شتران بار کرده کوچ کرده روان شدند اما امیر
ابومسلم برابر طاهر فوشنج رسیده طبل جنگ زدند هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و ایستادند
که از یک طرف خوارجیان خسته احوال گریخته و شکست خورده گریبان چاک زده فریاد و فغان کنان
بر رسیدند طاهر فوشنج را رسید که شما را چه رسید ایشان گفتند که پهلوانان شاه ملک و کامل دمشقی ام

وداد از دست احمد ولی که با هفت عیاران خنجرگذار رسیده دو سرداران امیر ابومسلم را خلاص
کرده هر دو شاه ملک و کامل وحشی را کشته و سرهای ایشان بر نیزه کرده بدر رفتند و اسباب ایشان
را بر شتران بار کرده نیز بردند و ما از راه بیابان گرجستان پیش تو آمده ام چون این سخن طاهر خونریز
بشنید رنگ از روی او برفت آه کشیده از اسب در افتاد و خادمان او را بهوش آوردند و بر اسب
سوار کردند و در پی بردند که از جانب دمشق گردی برخاست چون واضح گردید معلوم گردید که احمد ولی
و میر گوفان بود طاهر بلخی و عبدالحمید با سیصد جلوانان بلشکر امیر ابومسلم آمده ملازمت کردند و سرهای
این خونخوار جیبان را و خزانه و اسباب را بنظر ایشان گذرانیدند امیر ابومسلم ایشان را در بر گرفت
و نوازش بسیار کرد و امیر ابومسلم آن خزانه را تصرف کرد و طاهر خونریز در آن روز جنگ نکرد و برگشته ببارگاه
خود آمد که جاسوسان خبر آوردند که اینک عمر بن فضیل و زهیر بن فضیل بربری با چهل هزار سوار که [illegible]
رسیده بود و از عقب ایشان از ولایت روم گرطاس و توجاس با پنجاه هزار کس رسیدند چون این خبر که جاسوسان
موصلی با طاهر خونریز رسانیدند [illegible] اینجا حاضر بود برگشته آمده امیر ابومسلم را خبردار کرد و گفت
که عمر بن فضیل و زهیر بن فضیل با چهل هزار می آیند و طاهر خونریز می آید اما یکه پهلوانی می خواهم که همراه حسن
بیاید که این کار را بسر انجام رسانم پس ملکه زاد و خاقان از جای خود برخاست و گفت این خدمت را
من بجا آرم امیر ابومسلم خوشوقت گردید و ملکه زاد را با سی هزار سوار رخصت داد ایشان روان شدند
تا رسیدند و ایشان را در کمینگاه نشانید و خود را [illegible] از آنجا در لشکر عمر بن فضیل و زهیر
ابن فضیل در رسید و گفت ملک خاقان با چند سرداران در دامن کوه شکار میکنند اگر همراه می آیید
این ابوتراب ایشان را در دام [illegible] پس ایشان سوار شدند و آن شیر [illegible] گردان کرده
در دام لشکر ملکه زاد اما ملکه زاد و لشکر در کمینگاه بیرون آمده در پای جنگ شدند بسیار خوارج را
بقتل آوردند و ملکه زاد این هر دو سرداران کشته و لشکر خوارج را شکست داد و مال و اسباب
ایشان را گرفته و دو هزار خوارج زنده گرفته در بند خود آورده گرفته بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شدند
اما از این طرف امیر ابومسلم طبل جنگ فرمود هر دو لشکر مسلح و مکمل شده در عرصه کارزار در آمدند

اطلاع داد و در لشکر امیر ابومسلم پسری بنام منصور در میدان در آمده مردی طلب کرده بود که در این جنگ
گردی پیدا شد از درون گرد ملکه زاد خاتان با چندین مال و اسباب و طبل و علم و خزینه و دفینه
آورده آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد و تمام آن حال را بنظر امیر ابومسلم گذرانید امیر ابومسلم
ملکه زاد را در کنار گرفت و هفت خلعت قیمتی و هفت اسب عراقی بملکه زاد و آن مال را
بلشکر تقسیم کردند و مردم لشکر را بسیار نوازش کردند که از این طرف بیابان گردی پیدا شد
که از درون گرد فضیل یمانی پیدا گردید آمده طاهر خزیمه ملازمت کرد و گفت ای پسران حسن
ملکه زاد شبخون آورده و او شاه اکشته تمام مال را بتاراج برده کار بر شما بجهت ابوتراب بیابانی
افتاده است که شبخون نیز نشد از جهت پهلوانی برآمده نمیتوانند کجه بابای موصلی گفت ای فضیل
غم مخور که امشب رفته سر ابومسلم را آورم و دل را می آرم تا داغ در دل ابوتراب بیابانی ماند آنگاه
پس که در میدان استاده بود فضیل رفته مقابله کرد تا غروب آفتاب هر دو لشکر برگشتند و طاهر
خزیمه ببارگاه خود آمده قرار گرفت آب و آتش دادند چون اندک طعام خورده فارغ شدند دیگر نشستند
کجه بابای موصلی گفت غم مخور که امروز یا فردا سر امیر ابومسلم را ببارگاه تو می آرم چون شب گذشت
روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند که شروین زردیا در میدان در آمد فضیل او را شناخت
و یکه تیر بر سینه برکشید او زد که از پشت او بدر رفت و از اسب در افتاد و عمر شروین زردیا
در آمد پس با مرکبش چهار پرکاله ساخت شهاب بن عقیل کوفی در میدان در آمد و گفت که
پس امیر عراق طاهر خزیمه و محتیار را علی حبیب میگوید که حاکمی چهار تکلوی خراسان بتو دهیم بیا
از ابوتراب بیابانی برگرد و در لشکر ما باش معلوم است که [illegible] صاحب
خود جان گر بود [illegible] عراق را [illegible] امیر ابومسلم را [illegible] گشته از الله
بنا شد که جای بود خود را [illegible] پس گفت ای خوارج ملعون میدان جای کردار است نه جای
گفتار است [illegible] پس [illegible] کرده
که از عقب تو [illegible] پس برگشته دید که این خوارج کمند در گلوی پس انداخت چون

استوار شد حلقه و آن خارجی عنان اسب را بلکه وا کشید و قوت کرد هر چند خواست که آن کوه
تحمل مرا بر اسب در زمین اندازد نتوانست اما پیش دست دراز کرده کمند بند را گرفته چنان قوت کرد
که شهاب بن عنطر کوفی از بالای اسب بر زمین آمده خواست که برخیزد چنان عمود بر سر آورد که به ترشش
چون سر نرم گردید بعد از آن هفتاد ابن ارقم کوفی در آمد هر دو با نیزه در کوشیدند چند طعن نیزه
در میان ایشان رد و بدل شد پس نیزه از دست او کشید چنان نیزه بر سینه بر کینه او زد که از
پشتش در گذشت و چرخی داده چنان بر زمین زد که پیکر به نقش نرم گردید و چنانکه در دنیا نبوده
بود و پس بانگه بر خوارج ایشان زد و مردی طلب نمود که در آن ساعت گردی پیدا شد که چهل علم
نشانه چهل هزار سوار از میان گرد ~~پیدا گردید~~ پیدا شدند چهار سردار این لشکر بودند که در زیر
علم پیدا آمدند که قیس مغربی و قیس مغربی و عثمان مغربی و تغلیش مغربی رسیدند و طاهر خزیمه را اطلاع
مالک کردند طاهر خزیمه هر یکی را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و پس که در میدان استاده بود
تغلیش مغربی آمده مقابله کرد پس این لشکر داد و در پیر کاله ساخت تا غروب آفتاب شده که طبل
بازگشت زدند طاهر خزیمه ایشان را مهمانی کرد ایشان طعام خورده فرمودند تا طبل جنگ زدند
و گفتند که فردا بر جان امیر ابو مسلم و احمد زمجی چنان کنم که در عالم یادگار من باشد که در این همه یاری
واقف هستم و از این امیر ابو مسلم نیز حکم کرد طبل جنگ زدند چون روز شد هر دو سپاه در برابر یکدیگر
صف کشیدند و احمد زمجی به نخست به صف اسلام آمده نشست و گفته طبیب و گفته طاهر اسباب
پهلوانان را گرفته در عرصه کارزار را آوردند و پهلوان احمد بر خواست و چپ و راست معلق بازده
استاده استاده شد اما قرطاس زنگی یکی از غلامان خاص طاهر خزیمه بود گفت اگر حکم شود
من رفته سر این دیوانه را بجهت شما بیارم طاهر خزیمه گفت اگر تو این کار نمایی سه هزار
تنکه سرو الکا هزار اسب و هزار سوار انعام تست اگر سر احمد زمجی را بیاری پس قرطاس زنگی در
میدان در آمد اول شکرانه ازی کردند پهلوان چنان سنگی بر پیشانی او زد که کاسه سر او
بر رید عثمان مغربی در میدان در آمد سر تیر احمد زمجی دور اقلم کرد و آره پشت نهنگ را در جلوه

بر احمد ولی زد و احمد ولی آن را بر پشت سپر رد کرده چنان در گوشه ابروی او زد که کاسه سرش
در چمن میدان بچرخ در آمد و چون مغول در قهر شد چون شیر دیو مانند [illegible] روان در میدان در آمد
بر سر حمله او را آورده تیغ صمصام چنان بر حمایل او زد که مانند خیار قلم کرد و بعد از آن
پس مغولی بمیدان در آمد و پهلوان احمد ولی از عقب گشته روان شد و پس مغولی خیال کرد که پهلوان
گریخت وای مغولی فریاد بر آورد و گفت ای حریف باش کجا میروی پهلوان دویده میرفت این
مغول هم از عقب پهلوان میدوید و پهلوان برگشته چنان سنگ بر شقیقه آن خارجی زد
که کاسه سر او بهوا بر پریده بر افتاد و که لشکر خوارجیان حمله آوردند و ازین جانب لشکر امیر ابومسلم
نیز حمله آوردند در آن جنگ مغلوبه ملکه زاد خاقان نزدیک علم طاهر خونیم رسید کجابای
عرب بی او را تاخته پیش مقبل یجانی آمده گفت که اینجا پهلوان پسر [illegible] ایستاده است مقبل
یجانی اسب را تاخته برابر ملکه زاد رسید و شمشیری بر گردن اسب ملکه زاد زد ملکه زاد جست
کرده از اسب جدا شد و اسب را تاخته برابر ملکه زاد رسیده خواست که تیغ بر ملکه زاد زند
که محمد ملکزاد از دور نگاه کرد و پسر خود را پیاده دید یکه تیر چنان بر پهلوی مقبل زد که
از جانب دیگر بدر رفت و از اسب بر زمین افتاد ملکه زاد جست کرده بر اسب او سوار شده
باز در جنگ شد و خوارجیان را قلم قلم زده میرفت اما حسن مخطبه نگاه کرد که چند کس از لشکر
گریخته پیش آمدند حسن از ایشان پرسید که شما را چه شده است یکی گفت ای شاهزاده عالمیان
یکه حبشی مانند شیر دیو کوه قاف می‌آید جانشکوه الکوتر تیغ مانند دروازه قلعه خیبر [illegible]
تیغ میزند حاجت دیگر نیست خود حسن اسب را تاخته بانگ بر پهلوان حبشی زد و گفت باش اینکه حریف تو
رسیدم چون نظر حبشی بر جمال حسن مخطبه افتاد و پرسید که چه نام داری که بی نام از دست من کشته
نشوی گفت حسن مخطبه نام دارم جباده حبشی گفت همین حسن که دختر نقوسیار را گرفته است گفت
بلی همین حسن جباده حبشی این سخن شنیده در خنده شد و گفت ترا و پسر [illegible] امیر ابومسلم صاحب خراسان
خطاب داده است حسن گفت ای کمبود پیاده کرد این جای خنده نیست بسیار دو جبا زر در نیزه بازی

در آمده

در آمدند بعد از آن تیغ بازی بعد از آن هر دو پیاده شده باز دو تلاش شمشیر میکردند آخر الامر حسن او را
بر زمین زده بر سینه نشست و باد بیداد ای سمرقندی که پسر دو عرب انتقام شده که هر دو نکلر بر کشتند
و امیر ابومسلم آمده در بارگاه خود قرار گرفت و بر سر حسن و احمد ولی بسیار زر نثار کردند و بعد از آن
دادند و خلعت خاص پادشاهانه پوشانیدند شاهزاده حسن حکم کرد که جناده حبشی را بیارند
باد بیدا ای او را گرفته در مجلس آوردند امیر ابومسلم حسن را بسیار آفرین کرد و گفت عجب است که
حبشیان با حضرت محمد مصطفی یاری کرده بودند چگونه است که ایشان دشمنی با حضرت علی
میکنند جناده حبشی این سخن شنیده گفت ای ابومسلم این جنیا هزار لعنت دشمنان علی باد
که ما از خویشان قنبر شاه غلام شاه مردان علی هستیم و پدر کلانم قنبر بود که همراه این لشکر بیابان
هزو ولایت خود آمده بودیم که مروان حرامزاده نوشته فرستاده بود که ابوتراب دشمن پیغمبر است من از این
سخن آمده بودم امیر ابومسلم معنی ابوتراب را پیش ایشان بیان کرد و گفت این سخنهای
ناحق مروان حرامزاده در کتابها نوشته است جناده گفت در کتابهای بسیار این چنین دیده‌ام اما
امشب مرا نگاه دارید اگر بشارت حضرت پیغمبر بیابم که حق جانب شما است من طاعت شما قبول
خواهم کرد امیر ابومسلم و شاهان قبول کردند پس جناده حبشی در خواب دید که امیر المؤمنین علی پیدا شد و
جناده سلام کرد شاه مردان جواب داده گفتند که ای جناده بدان و آگاه باش که امیر ابومسلم تابع
من است او هرچه بگوید قبول کن چون جناده از خواب بیدار شد آمده در قدم امیر ابومسلم و احمد ولی
افتاد و گفت توبه و چهار یار رسول علیه السلام را بر حق دانستم   جناده حبشی طاعت امیر ابومسلم را
قبول کرد امیر ابومسلم او را خلعت داده جای نیک نشانید و خواجه سلیمان نشسته در مجلس امیر ابومسلم
مرثیه امام حسین را بخواند

الا ای بی تو نسق و روزگار حیف   ایام سال و هفته و مه برقرار حیف
الا ای جنت و دیدن باغ و گل بهار   گل خاصه و جمال تو غایب هزار حیف
رفتی و ماند ای تو زین انجمن مرا   ناخن دیده‌ها براهی انتظار حیف
ای آفتاب دولت و ماه جمال تو   ای رای تو قرار و مدار جهان دریغ
بی حکم تو مدار فلک برقرار حیف   با یکدیگر تعلق لیل و نهار حیف
بی از بساط سخن وجود ای تو ماتم جان

با دو رخ رانده در روزگار حیف حیلها تا آن واقعهٔ کربلا یاد کرده بزاری می‌بودند که ناگاه از عقب
بارگاه امیر ابو مسلم آواز گریه برآمد امیر ابو مسلم پرسید که این آواز گریه کیست که از عقب بارگاه می‌آید
احمد ولی گفت این آواز گریه زبیده شیر است حرم حمید قحطبه امیر ابو مسلم گفت سبب گریه چیست جواب
آوردند که این مرثیه را شنوده کربلا یاد آمد برای اینکه دل شکسته داشتم دیگر برادر جریده کم
شده است از برای برادر نیز گریه کردم امیر ابو مسلم این سخن شنیده سرهنگان خود را حکم
کرد ایشان روان شدند در لشکرگاه طالب هر طرف که در آمدند هر چند جستند نیافتند از آنجا
گذشته بجانب کوفه روان شدند یک تیر انداز رفته بودند که یک شتر سوار برآمد دیدند که یکی را
دست و گردن بسته می‌برد و او میگوید که وای ای بیره آن سوار میگوید که ای ابو تراب یا تو دیدی
چندگاه سر برادر مرا گشته گو من تشنهٔ خون تو ام و تو آب را از من طلب میکنی بیچاره این
سخن شنیده حیران شدند ... نگاه کرده دیدند که سالار جریده بن سلاسل است و یکی شتر سوار
او را بسته می‌برد بیابان ... آمده سر راه این شتر سوار را بند کردند آن شتر سوار گفت چرا
راه مرا بند کرده‌اید ... گفت اینها خون است در دست من داده که بقبیلهٔ خود ببرم آن شتر
سوار گفت این سر برادر مرا کشته است من این چگونه بخود دهم اخر لام ... آن سوار گشته و
جریده بن سلاسل را خلاص کرده بار که شربت باد داد و چون بحال آمد او را گرفته بخدمت امیر
ابو مسلم آوردند که در آن ساعت یک شتر سوار بر در گاه امیر ابو مسلم آمده زانو بشتر را ... شاد
هر خواندند درون بارگاه درآمد امیر ابو مسلم را مجرا کرد و گفت پسران حارث شاه که نام ایشان
ابو مسلم ... که عرب ... عبد الرحمان حارث و محمد حارث آمده مجرا کرد و نام
حارث شاه را بدست ایشان داد و محمد حادث هم نامه را گشاده دید که حارث نوشته بود
بجانب روم رفته بودم و تمام آن ولایت را فتح کرده مال و اسباب بسیار گرفته آمده‌ام ...
که صاحب الدعوه نزدیک رسیده است و شب بشارت بدر قتوور را یافته‌ام که مرا گفت که ای ...
بسیار شتر زیاد کرده اما حکم حضرت امام محمد باقر این چنین است با امیر ابو مسلم همراه باشی و رفته

ملازمت کن خوب نکردی که دیر بدرت ملازمت نکردی با جمع همراه ما لشکر بسیار است درین
نزدیکی رسیده خود آمده ام اگرچه حکم باشد در ملازمت صاحب الدعوه بیاییم و اگر حکم باشد
خدمت دیگر بجا آریم محمد حارث از جای خود برخواست نامه را آورده بنظر امیر ابومسلم گذرانید
امیر ابومسلم نامه را خوانده بسیار خوشوقت گردید و گفت که شاه حارث نبیرهٔ مالکه اجود آمده است
بر ما مناسب آنست که باستقبال او رویم اما ملکه زاد و خوارزم شاه صبیحه ملکه و مقرب
و لعل جبه و شاهان خود ایشانرا باستقبال حارث شاه فرستاد ایشان آمده حارث
شاه را ملازمت کردند و حارث شاه هر یکی را در کنار گرفت احوالپرسی کرد و خلعت داد
و شاهان ابومسلم زر بسیار بر سر حارث شاه نثار کردند باعزاز و اکرام تمام ایشان همراه خود
گرفته بخدمت امیر ابومسلم روان شدند چون نزدیک اردوی امیر ابومسلم رسید امیر ابومسلم خبر یافته
خود سوار شدند و از اردوی خود بیرون آمده استاده شدند امیر ابومسلم نگاه کرده دید که چهار
هزار اسپ اعراقی با زینهای مرصع و لعل و یاقوت و هر یکه غلام بچه زرین مرصع پوشیده اسپ ها را
گرفته می آیند بعد از آن حارث شاه پیدا شد با سی هزار سوار آراسته و حارث شاه در سایه
علم می آید و سر تا قدم سفید پوشیده امیر ابومسلم اسپ را پیش دوانیده حارث شاه میخواست
که از اسپ فرود آید از برای تعظیم امیر ابومسلم صاحب الدعوه گفت بروح شاه مردان از
اسپ فرود نیایید حارث شاه استاده شد امیر ابومسلم فرود آمده بر روایت اعلی معلی
سعید قدم را در عنان شاه حارث رفته اند بعد از آن حارث شاه گفت یا امیر ابومسلم
این بنده خاصه لطف تست اما از شرع حالک نشوم بهتر است که سوار شوید و بسیار حرمت حارث را
نگاه داشت الهی در هر دو جهان عزت و حرمت یابی همه سرداران امیر ابومسلم چند قدم در جلو
شاه رفتند چون نزدیک بارگاه رسیدند از اسپ ها فرود آمده حارث خواست در قدم امیر ابومسلم
افتد امیر ابومسلم ایشانرا در بر گرفت باعزاز و اکرام تمام ایشان را اندرون بارگاه حضرت
یوسف صدیق بردند و گفت که این تخت لایق شماست بهتر است که بر تخت نشینید حارث شاه

گفت روا باشد این تخت بتعلق شما دارد که صاحب الدعوه نایب علی ولی باشید که این تخت از بنام
شما از حضرت امام محمد باقر کرده است اگر مراد است و میکنید بر تخت نشینید امیر ابومسلم بر تخت نشست
و حارث شاه یکه تخت مرصع و هفت خلعت لایق بادشاهانه و دو هزار اسب با زین لجام مرصع و هزار
غلام ترکی و رومی بنظر امیر ابومسلم گذرانید و تمام سرداران امیر ابومسلم را خلعت داد بعد از ان امیر
ابومسلم نیم تخت در پهلو خود گذاشته حارث شاه را بر نیم تخت نشانید و همه شادمان مبارکباد گفته
دادند امیر ابومسلم ابوسهل سهیل ماهوی را با بنزد طاهر خزیمه فرستاد که جنگ را چند روز موقوف
کند که یکه مهمان ما را آمده است که او را عظیم دوست داریم طاهر خزیمه قبول کرد روز دیگر امیر ابومسلم
مهمانی کرد اسباب اش داد و دعای تکبیر از برای روح شهیدان کربلا کردند سه شبانه روز چنان
مجلس کردند که شب و روز معلوم نشد و شب چهارم طبل جنگ زدند روز دیگر هر دو دریای لشکر
در برابر یکدیگر صفها راست کردند اول کسی که عزم میدان کرد حارث شاه بود امیر ابومسلم را مجرا کرد
و گفت یا صاحب الدعوه امروز میخواهم که بمقابله خوارجیان روم امیر ابومسلم گفت جوانان بسیار
مردانه کار ایستاده اند و شما نزا التصدیع می‌شود حارث شاه گفت شما را است میخواهم که آن کار کم
جهان را بمیران بنگرید افسانه اگر چه بیرم خاما کار نمایم در روانه کوه مغرب زمین کرده ام که از ضرب
شمشیر من در دیار مغرب زمین روشن است و الحاله بخدمت شما رسیده ام که جان بازی بود و تیغ آن کار کس را
خدا سازم امیر ابومسلم گفت شما را بخدا سپردم حارث شاه اسب را تاخته در میدان درآمد
و هر دو طلب کرد طاهر خزیمه هر چند پور من مردانی گفت که شاه حارث را بکشند همه جواب داد
که تو با وی چکار داری که او مرد پیر است و پسران او نوکر ما هستند و او بکار نمی‌آید آخر الامر پسران او
رفته طاعت امیر ابومسلم را قبول کردند و این پیر نیز آمده طاعت امیر ابومسلم را قبول کرد و الحال کسی
این چنین بهادر است که رفته این پیر مرد را جواب دهید حنظله شامی اسب را تاخته در برابر حارث شاه
رسید پیر روبا نیزه کوشیدند چنان نیزه زد که نیزه از دست این خوارجی در افتاد و نیزه خود را جلوه
داده چنان بر سینه بر کینه آن خوارج زد که از پشتش در گذشت و از سر زین ربوده چنان بر زمین زد

یانه استخوان او سلامت نماند که عزیز از هر دو لشکر بر آمد بعد از آن طاوس کان نیز در آمد حارث
شاه بر سر حمله او را رد کرده کمربند او را گرفته در هوا انداخت فرود آمدن چنان بر کمرش زد که جانش
خیار قلم گردید حنظله و مشقی در آمده کشته گردید و عقیل دمشقی در آمد او نیز کشته گردید آنروز
شاه حارث با نوزده سردار از لشکر طاهر خزیمه را بیکار را کشت طاهر خزیمه حکم کرد که یکبار حمله
کنید پس یکبار خوارجیان حمله آوردند اما حارث شاه و طمان خوارجیان در آمد و از این لشکر امیر ابومسلم
نیز مدد او رسیدند جنگ مغلوبه شد در آن جنگ زهیر بن شعبان دمشقی کمند بر گردن انیس انداخت
لعل حبیب چنان بر دل او زد که از قفایش بیرون رفت آمده لکن انیس را قلم کرد و ناصر او پنجه در
زرباد آمده تیغ انداخت تیغ بر جوشن زرباد شکسته گردید چنان عمود بر فرق او زد که چون سرمه
نرم گردید و منصور بن عبدالله و افلح بن قطام دمشقی از چپ و راست مضراب رسیدند حنظله
هر دو را بر داشته چنان بر زمین زد که هر دو استخوان پاش پاش گردید اما حارث شاه علم دار را
قلم کرده برابر طاهر خزیمه رسید و طاهر خزیمه لاچار مقابله کرد حارث شاه او را از صدر زین
بر داشت و میخواست که بر زمین زند کمربند او شکسته گردید بر زمین افتاد حارث شاه خواست
که او را بکشد مردم او غلو کرده او را بر بردند بنابر آن حنظله حکم کرد طبل باز گشت زدند هر دو لشکر
بر گشتند امیر ابومسلم آمده در پیش ایستاده شد حارث شاه رسید امیر ابومسلم را ملازمت کرد امیر ابومسلم
درشتانان بسیار زر بر سر ایشان نثار کرد و خلعت شاهانه پوشانیده در بارگاه صحبت
پیوست آمده تمام شاهان جا بجا قرار گرفتند و از این جانب طاهر خزیمه چون در بارگاه خود در آمد
از غصه آب و طعام نخورد و سر در پیش انداخته نشست که هیچ پاییمردی از در بارگاه طاهر
خزیمه در آمد و گفت اینک شش مردان ایلچی از برای امیر ابومسلم آمده است و الحال از اینجا جانب
سپاهان کسی را بفرست که او ایشان را عزت داده پیش تو بیارند پس طاهر خزیمه بنابه حنظله را
فرستاد که بهرام مهویار دانشمند مروان آمده طاهر خزیمه را ملازمت کرد طاهر خزیمه مهمانی کرد چون
طعام خورده فارغ شد طاهر خزیمه پرسید که چه سخن آورده گفت حکم خلیفه چنین است که اینها سخن را

با ابومسلم خواهیم گفت پیش شما حکم نیست وکیلی را پیش امیر ابومسلم بفرستید که دانشمند مروان آمده‌اند اگر

حکم شود بیایند و اگر حکم نباشد باز گردم پس بنباسه حنظله رفته این خبر با ابومسلم رسانید صاحب الدعوه

حکم کرد که بیایند پس بنباسه رفته خبر کرد بهرام مصری با چند دانشمندان روان شدند چون بر در بارگاه

رسیدند در آمدند و امیر ابومسلم را سلام کردند صاحب الدعوه جواب سلام داد شد و جای تعین کرد از

ایشان آمده نشستند امیر ابومسلم حکم کرد که طعام را طلب کنیم اگر شما بخورید ایشان گفتند که در میان

ما و شما اند بحث علم است امیر ابومسلم بگویید که چه سخن دارید ایشان گفتند که خلیفه میگوید که این جماعت

را که شما کشتید امیر خدای قیامت خون‌های این‌ها طلب کنند چه جواب میگویید و برای

این خلافت از پدران ما بوده است در زمان مروان کلان عالمان فتوی‌ها داده‌اند که دین شما بر حق است

شما چه میگویید و شما هم بر این سند هزار عالمان گواه داریم و در لشکر شما عالمان بسیار اند

از اینجا بفرستید تا بحث علم دین بکنند هر جانب که بر حق باشد قبول داریم اگر جانب شما بر حق است

من قبول دارم و اگر دین ما بر حق است شما قبول کنید اگر این را منظور نمی‌کنید جا از هندوستان

تا بخراسان با شما داوری صلح کنید که خون ناحق ریخته نشود امیر ابومسلم این سخن شنیده گفت

ای بهرام مصری یک سخن معقول بشما می‌گوییم مروان هم قبول خواهد کرد بهرام گفت یا صاحب الدعوه

بگویید حکم ما بر عالمان نیست که ایشان وارث انبیا هستند قاضی شعیب گفت روا باشد یا صاحب

الدعوه روا باشد حکم تو بر همه جا میرسد و همه کس حکم تو قبول دارند حکم تو حکم محمد با قرابت بلکه حکم تو حکم

پیغمبر است که تو نایب ایشان هستی و کمر خود بدوستی دین حضرت رسول علیه السلام بستی و ما هم چنین

دانیم اگر کشته شوم سعادت چه به از این   قاضی شعیب و قاضی ابوجعفر و قاضی ابوالمنصور

حافظه عالم نامی طیار شوند که مرد بمجلس مروان علم بحثی کنند حارث شاه امیر ابومسلم را تجار کرد

و گفت من هم همراه ایشان میروم امیر ابومسلم را پیش خویش آمد و گفت الحال من خاطر جمع شد بعد از آن

امیر ابومسلم گفت یکه پهلوان ماهی دیلم همراه ایشان باشند زر پادشاه تبریزی از جای خود برخاست

و گفت یا صاحب الدعوه من هم در خدمت حارث باشم امیر ابومسلم قبول کرد   همعنده عالم نایب شاه

حارث شاه وزیر بادشاه بتبریزی با بیست هزار سوار روان شدند و از پی ایشان پهلوان
آل محمد احمد ولی با چهارده سرهنگان امیر ابومسلم روان شدند اما عیار کچه بابی موصلی این خبر
بطاهر خونیجه رسانید پس طاهر خونیجه این خبر شنیده بنابر حنظله را پیش مروان فرستاد
که تو از پنهانی پیش رفته این خبر بمروان برسان پس بنابر حنظله الغز کرده روان شده آمده
مروان حمار را اطلاع کرد و گفت هفده عالمان نامی با یراق پوشیده و همچو حارث شاه
وزیر بادشاه و احمد ولی و چهارده سرهنگان از برای بحث علم می آیند پس مروان یزید بن عمر
با هدیه های شاهی را با چند کس باستقبال او فرستاد ایشان آمده با عزاز و اکرام همراه خود گرفته
در شهر در آوردند چون در مجلس مروان رسیدند مروان ایشان را عزت داده بجای نیکو
نشانید و گفت امشب شما مهمان باشید علی الصباح عالم من بیایند در میان ایشان بحث شود
آنچه حق بود آن عمل نمائیم حارث شاه قبول کرد پس مروان حکم کرد ایشان رفته در مهمان خانه قرار
گرفتند بعد از آن مروان اسباب طرب از برای حارث شاه و عالمان فرستاد یزید بن عمر بن
هدیه های شاهی آورده بنظر حارث شاه گذرانید حارث شاه همه را به روشنی داد و بهره
در کار بود از طعام خود میخوردند روز دیگر مروان از سر تا پای در لعل و جواهر غوطه خورده آمده
بر تخت نشست و سرداران آمده جا بجای خود قرار گرفتند و عالمان خود را در جای نیک نشانید
و گفت عالمان ابومسلم آمده و حارث شاه وزیر بادشاه همراه ایشان آمده است تا با شما یا ما
علم بحث کنند ایشان گفتند بسیار خوب اوشان را طلب نمائید پس مروان حکم کرد عبد الجبار
بنزدیک روانه شد بخدمت حارث شاه آمده گفت شما را مروان طلب میکند پس حارث
شاه وزیر بادشاه عالمان را گرفته در بارگاه مروان حمار آمدند مروان ایشان را جای نیکو
نشانید و چهارصد عالم از میان عالمان خود جدا کرده رو بجانب حارث شاه کرد و گفت
ای حارث شاه میدانی که این بد دار ما خانه عالم را خراب کرده است و میگوید که دین محمد عربی
الغوث با عالمان من بحث کنید آنچه حق است ظاهر خواهد شد حارث شاه گفت من تنها چگونه

با چهار صد کس بحث کنم چند کس از عالم تر این جماعت اند او شان را جدا کنید تا سخن فهمیده
باشان بحث کنم پس مروانیان ده کس را از این عالمان جدا کرد و مروان گفت بیا و کنیم حارث
شاه گفت بسم الله الرحمن الرحیم ای عالمان که هستند از شما نیکو مسئله می پرسم که بعد از
پیغمبر صلی الله علیه وسلم در تخت خلافت که نشست ایشان گفتند که [illegible]
ابابکر صدیق رضی الله عنه شاه حارث گفت بعد از ایشان که نشست ایشان گفتند که امیر
[illegible] عمر بن خطاب حارث شاه بعد از ایشان که نشست گفتند حضرت [illegible] عثمان رضی
الله عنه حارث شاه گفت رحمت خدا بر شمان باد بعد از ان ایشان که نشست گفتند
[illegible] معاویه و فرزندان او داوند که حضرت علی ایشان را بطریق امانت داده بود حارث
شاه گفت حضرت علی ایشان را چند روز امانت داده بود پس معلوم شد که حق حضرت علی بود
که ایشان را امانت گذاشته بودند ایشان گفتند بلی پس حارث شاه گفت ای عالمان بحق آن خدای
که شما را جان داده است و به دوستی دین محمد مصطفی راست بگویید که چهارم خلیفه که بود ایشان
گفتند راست میگوییم که چهارم خلیفه حضرت علی بود مروان این سخن شنود رعشه افکند بعد از ان
سر بر آورده گفت این عالمان رو به دیگر شما کرده اند بعد از معاویه بیزید رسید بعد از یزید
بمروان عبد الملک و بعد از و هشام بن عبد الملک و بعد از ان بما رسید که فرزند و اولاد ایشانیم حارث
شاه این سخن شنیده گفت الله اکبر ای مروان از خدا بترس سید یا که این قدر بلند
کبود بیا بخدای عز و جل این همه سخنان دروغ میگویی و بخاطر این دو روزه این بزرگان دا
دشمنی میکنی کسی را که خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرده که انما ولیکم الله و اما ولی رسول الله است
و حقیقت بطریق است و آن باکه را ناسزا میگویی که ایشان خلافت که کردند و نزد داشتن و نه حکم
و نه شاهی داده بود و نه خانه زرین کردند و تو اینها را بزور نیور رجع کرده معلوم نمی باشد که ای مروان
و حکم فرشته او دار بد مروان هیچ جواب نداد حارث شاه گفت حق همین است که گفتم ای مروان
ابو مسلم میگوید که من روا نداردم که نسب حضرت علی و فرزندان او را ناسزا گوید بعد از ان حارث شاه

ابوحنیفه

رو بجانب عالمیان کرد و گفت شما در این باب چه میگوئید عالمیان مروان گفتند هر که بر آل
رسول علیه السلام ناسزا گوید لعنت خدا بر وی باد و هر که دشمنی خاندان است جای او در دوزخ است
پس حارث گفت مدعای من همین بود پس این سخن گفت برخاست و از بارگاه مروان بیرون آمده
سوار شد و وزیر بادشاه نیز همراه ایشان روان شد اما مروان هم چو مار سر کوفته بپیچید و گفت
ای عالمیان شما چه گفتید عالمیان گفتند آنچه حق بود از زبان ما هم صادر شد مروان در غضب
شده سرخاب دمشقی را در پی حارث شاه و وزیر بادشاه فرستاد و گفت این هر دو را زنده
نگذارید پس سرخاب دمشقی و عقاب دمشقی در پی حارث شاه روان شدند آمده سر راه حارث
شاه را بند کردند و گفتند که شما را خلیفه زمان طلب میکند حارث شاه گفت من کار خود را
کرده آمده‌ام و الحال با او کار دیگر ندارم سرخاب گفت اگر صلح همراه من می‌آئید خوب و الا نه سر ترا
بریده میبرم حارث شاه گفت ای مردکه تو دانسته شده باری بیا تا ببینم که چگونه مرا میبری پس سرخاب
شمشیر زد حارث شاه رد کرده چنان تیغ بر سر نامبارک آن خارجی زد که تا سینه همراه مرکب قلم کرد
و عقاب جنگ مغلوبه فرمود اما حارث و وزیر بادشاه جنگ ضرب کردند و وزیر بادشاه خود را برابر
عقاب رسانیده چنان تیغ زد که او را تا سینه [illegible] قلم کرد   حارث شاه و وزیر بادشاه لشکر
خارجیان را شکست داده بجانب لشکر امیر ابومسلم روان شدند اما عیاری که پایه [illegible] نامه
ظاهر خدیجه را گرفته بجانب مروان میرفت که در میان راه حارث شاه و وزیر بادشاه را دید
از کمینگاه برآمده ایشان را گذاشته بخدمت مروان رسید و نامه را بنظر گذرانید که نوشته که وزیر بادشاه
و حارث شاه اگر در مجلس شما رسیده باشند بهر وجه ایشان را باید کشت مروان این را دیده متفکر شد
که خبر رسید که سرخاب و عقاب هر دو دمشقی کشته گردیدند مروان این سخن شنیده در غضب شد و سهیل
[illegible] و کیوان [illegible] را با [illegible] هزار همراه [illegible] کرده روان ساخت و گفت این
[illegible] بهر وجه بدست آرید پس ایشان روان شدند و ایشان [illegible] کرده رسیدند حارث شاه
این لشکر را دیده رو بجانب محبان کرد و گفت اینکه لشکر خارجیان رسید وزیر بادشاه گفت غم نیست اگر

از راه

مروان خود بیاید امیدوارم که او را بکشم که این لشکر از دست پسران ایشان برگشتند بجان نکوشیدند

و از پیشها بیاختند کشیدند و زرباد خود را برابر سهیل بن رافع رسانید و سه حمله او را رد کرده

چنان تیغ زد که بهمراه مرکب چهار پرکاله ساخته بود که کیوان بن عنوان رسید او را زخمی ساخت

لشکر خوارجیان گریختند که حتم بن عنوان رسید و برادر خود را زخمی دید و حقیقت را پیشخا او

معلوم کرد و گفت غم مخور که مهم رفته قصاص تو از مصاحب زرباد شاه بگیرم پس ایشان الغر

کرده رسید شد حتم بن عنوان آمده سر راه بر مصاحب زرباد گرفت و زرباد چنان گرز زد که تا بکشها

نرم گردانید و لشکر خوارجیان را شکست داده فتح آورد و مال ایشان را گرفته بجانب لشکر

امیر ابو مسلم روان شدند اما لشکر خوارجیان شکست خورده پیش مروان آمده تمام واقعه را

بیان نمودند مروان این واقعه را شنیده بسیار غمناک شد که در آن ساعت کوه تخت فیل نام [illegible]

مغول بعد مروان رسید پس مروان او را در پی حارث شاه و زرباد شاه فرستاد و [illegible]

با [illegible] سیل همراه این مغرب بیان بود الغ ایشان الغر کرده روان شدند و ایشان در منزل

خود را آمده بودند چون شب گذشت و علی الصباح طیار شده خواستند که روانه شوند که کوه

تخت فیل روز با لشکر مغرب بیان در رسید آمده حمله مغول کرد و حارث شاه حمله کرده خود را

برابر کوه تخت فیل زور رسانیده چنان نیزه بر سینه برکشید او زد که از پس پشت او خوار

بدر رفت و او هوا بر داشت چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلامت نماند و لشکر خوار

جیان را شکست داده اسباب این مغرب بیان را گرفته بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان گشتند

اما چند خوارجیان زخمدار گریخته پیش مروان آمدند و گفتند که کوه تخت فیل از دست حارث

شاه کشته گردید شنیدند این سخن آه از نهاد مروان برآمد و گریه کرده گفت این نشانه بر

نیت حق بجانب لشکر بسیار بود که او دوازده سالی ملکه خراسان را نگاه داشت و حق بجانب طالع

خزیمه بن محتیار را علی جلی پست که ایشان از جانب التقریبا ملک داده اند هر کدام ایشان بملاقات بلشکر

امیر ابو مسلم روند مردانه عالم مرا چه گوئید یکه خوارجی بود که او را سهیل بن رافع میگویند از جا بک

خود دلیر خواست و گفت اگر حکم عالی شود من رفته این کار را بسر انجام رسانم مردان گفت تو اگر این
کار را بسر انجام رسانی رقیه و موسی را بتو بدهم پس رهیل بن رافع روان شد   میگوید که در جنگ
گروه لحت فیل روز دو هزار مسلمان شهید شده بود ایشان بر کنار چشمه فرود آمده بودند و آن مسلمانان را
با مردان منزل رسانیده بودند و اسبان را در صحرا گذاشته و سعید زولالی را سر راه خوارجیان گذاشته
و گفته بود اگر لشکر خوارجیان بیاید خود را بما رسان سعید زولالی قبول کرد و ایشان نماز خفتن ادا
کرده در خواب شدند نیم شب بود که سعید نزد لالی آمده گفت که لشکر خوارجیان بسیار معا علیٔ دو هزار لشکر
همراه رهیل بن رافع فرود آمده است و محبان این خبر شنیده متفکر شدند زر بادشاه عرض کرد که شما
درین جا قرار گیرید من رفته کار ایشان را بسازم پس زر بادشاه قبول کرده یک پاس شب مانده بود که
در سر این لشکر خوارجیان در رسید که ایشان در خواب بودند همراه چهار هزار مسلمانان بود که ایشان را
چهار قسم کرده از هر چهار جانب حمله کنید پس این محبان هر کدام بنام امیر ابو مسلم و شاهان نعره زدند
و از هر چهار جانب لشکر خوارجیان در آمدند و چندان ضرب کردند که خوارج بسیار کشته گردیدند و ایشان
یک حمله کرده بدر رفتند و خوارجیان چون سراسیمه از خواب بیدار شدند با یکدیگر در افتادند تا روز
در میان ایشان جنگ بود چون روز شد دیدند که در میان ایشان یک کس بیگانه کشته نشده است
رهیل بن رافع حیران شد و گفت من بکدام مردی پیش مردان روم بهتر است که یا کشته شوم یا آن
ابوترابیان را بدست آریم و در لشکر این هفت هزار سوار بوقت شب بیچ کشته گردیدند و بعضی
زخم دار بودند و ترس در دل ایشان افتاده بود و گفتند چون است که برگشته پیش خلیفه رویم و بگوییم
که هر چند الوکرده بودیم با ایشان نرسیدیم این سخن گفته باز یکی خوارجیان پیش مروان روان شدند
اما رهیل پیاده پیش رهیل بن رافع آمده مجرا کرد و گفت این چه ملکه واقع روی داد رهیل بن رافع
تمام حقیقت را پیش ایشان بیان نمود پیاده گفت بهتر است که پیش مروان بروید و عرض کنید
نمودند و آن پیاده پیش رفته مروان را خبر کرد که رهیل بن رافع شکست خورده اینک می آید مروان
این سخن شنیده بیهوش گردید بار هم سر گشته خود را در دامن کشیده رسانیدند بحال آمد در بین بودند که رهیل بن رافع

رسید و سرداران را اطلاع نیست گرد مردان در خشم شد و گفت ای نامردان تو از این کار و تدبیر پای شکست خورده
آمده که رهایی این را مانع گشت ای خلیفه زمان من خود تقصیری نکرده بودم اما ابو تراب عیاران آمده بر سر من شبخون
زده بود و لشکر حاضر را تاراج برده بودند مردان را این سخن شنیده رو بجانب عبد الجبار کرد الحاله کسی این چنین است
عبد الجبار گفت
که خود را بآن ابو تراب عیار رساند الحال کسی باشد که تا نجد اهید رسید آخر مردان نامه نوشته بدست یکی
پای مرد سیلی داده بجانب طاهر خزیمه فرستاد و گفت طاهر خزیمه را بگوئید که سر راه بر حارث شاه وزیر
پادشاه بگیرد و کار ایشان تمام کند که پای مرد سیلی نامه را گرفته روان شد الغ کرده حارث شاه وزیر
پادشاهزاده که در کنار چاه نوح ابن سام فرود آمده اند این نابکار صورت عبده بر در بارگاه
ایشان ایستاده شد که ایشان در میان خود سخن میگویند که ده هزار سوار همراه گرفته کرده بود ده هزار سوار
با تیر خانه و هشت منزل از قلعه دمشق آمده ام و الحاله که از عقب ما نجد اهید آمده پس در اینجا بیابان را
آرام داده اند اما که پای مرد سیلی بوقت شب آنجا رسیده بود در دل خود گفت من چه بد کردم که لشکر
خود همراه نیاوردم پس ایشان را دیده گذشته پیش طاهر خزیمه آمده بجا آورد و نامه مردان را
گذرانید نوشته بود اگر حارث شاه وزیر پادشاه بسر حد تو برسند او شان را زنده نخواهی گذاشت
و کاری کن که سر حارث شاه وزیر پادشاه را گرفته بفرست طاهر خزیمه این واقعه را خوانده رو بجانب
سرداران خود کرد و گفت کسی رفته جواب ایشان را بگوید خوارجی بود که او را سالم ابن قحطان
گویند میگفتند او از جای خود برخاست و یک هزار سوار الغ کرده روان شد آمده سر راه ایشان
گرفته کرده اما حارث شاه وزیر پادشاه کوچ کرده روان شدند و ما سعید زر دلالی را فرستاده اند که او پیشتر
سر راه را دیده بیاید پس روان شد در راه دید که دو پیاده می آیند برابر ایشان رسیده پرسید
که از کجا می آئید ایشان گفتند ما از طرف کوفه می آئیم که خلیفه زمان نامه بنزد طاهر خزیمه فرستاده بود
که حارث شاه وزیر پادشاه را در میان راه بگیرد ایشان را زنده نگذارید و ما بجانب دمشق میرویم
تو از کجا می آئی سعید زر دلالی گفت من از جانب دمشق می آئیم در لشکرداران گفتند بالا فرستیم بنزد
طاهر خزیمه میرویم و لشکر ابو تراب عیار را دیده آمدم که در کنار چاه نوح ابن سام فرود آمده نتوانستیم که ان

خبر را بطاهر خزیمه میبریم و شما ذکر جنگ سید این نکنید منم خبر ان سالم ابن محمد ان کوفی
می باشیم و سالم درین راه با سی هزار سوار در کمین کرده نشسته است و من برای خبر حارث شاه
وزیر بادشاه آمده بودم که از تو خبر بگیرم باتفاق بروم و ترا پیش سالم انعام دهم انها سعید زود لایان
قبول کرد بایشان روان شد یکی را بضرب خنجر کشت و یکی در گریز شده بود که او را بضرب سنگ
کشت و برگشته آمده این خبر بحارث شاه وزیر بادشاه رسانید و ایشان سوار کرده گفت
نیم شب بر سر سالم بن محمد آمده در دست شبخون بر آوردند و سالم بن محمد ان کوفی از دست زر باد
شاه کشته گردید و لشکر او را کشته و اسباب او را گرفته بجانب لشکر امیر ابو مسلم روان شده
و چند کس ازین خوارجیان گریخته پیش طاهر خزیمه آمدند و حقیقت کشتن سالم بن محمد را بیان
نمودند طاهر خزیمه این سخن شنیده انگشت حیرت بدندان گرفت و حارث شاه وزیر بادشاه عالمیان را
اسیر آورده بنظر امیر ابو مسلم گذرانیدند و جلادت کردند و حقیقت را بیان نمودند صاحب الدعوه
حکم کرد که جلادشان دین بنوازش در آوردند که هیچ بابی مو مسلی خبر آورد که حارث شاه وزیر بادشاه
داخل اردوی امیر ابو مسلم شدند و طاهر این سخن شنیده غمناک شد و خوارجیان او را دلداری دادند
و گفتند که ای امیر غم مخور که طاهر خود مردان دم بدم ترا لشکر خواهد فرستاد طاهر خزیمه گفت الحال ما را
طاقت جنگ امیر ابو مسلم نیست و این چنین سرداران ندارم با ابو مسلم جنگ کنند پس داخل کوفه شده
قلعه را بند کرد امیر ابو مسلم با لشکر خود دیگر جنگ بقلعه انداختند و گرد قلعه میر نشسته نزغه کرده فرود
آمدند که مردم کوفه از دست این خوارج بتنگ آمده بودند ایشان پیش عبید بن مسلم کوفی
آمدند و گفتند که از دست این خوارجی بتنگ آمده ایم و میخواهیم که این قلعه را با امیر ابو مسلم بدهیم عبید گفت
شما نامه بنویسید پس سیصد کس اتفاق کرده نامه نوشتند بدست یحیی کوفی داده بخدمت امیر ابو مسلم
فرستادند نیم شب که این کوفی نامه را گرفته بطلایه رسید و طلایه او را گرفته بجاروت امیر ابو مسلم آورد
امیر ابو مسلم نامه را خواند که عبید بن مسلم کوفی و سیصد کوفیان نوشتند که طاهر خزیمه را حیثیتیم
اگر شما بتاخت کنید من این قلعه را گرفته بشما دهیم پس روز دیگر امیر ابو مسلم و سرداران تاخته

در قلعه آوردند بعد یک حمله دوان کوفیان دروازهٔ قلعه واز کردند امیر ابومسلم و سرداران در آن قلعه

درآمدند و طاهر خزیمه شکست خورده بجانب دمشق بدر رفت امیر ابومسلم چون کوفه را فتح کرد بعد روز

دیگر کوفیان آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند امیر ابومسلم هر یکی را خلعت داد

طاهر خزیمه از قلعه کوفه شکست خورده بچهار فرسنگی منزل رسیده بود که مروان حمار چهار سردار خود را

با هشتاد هزار سوار کمک طاهر نابکار فرستاد بجنگ مخدوم بن بربریا و نصیر بن حشم لعنهم الله و سعادت

بن ادیع دمشقی و شمیل بن شراره طبری ایشان با هشتاد هزار سوار می آمدند که در راه خبر یافتند رسید که

که طاهر خزیمه از کوفه شکست خورده می آید ایشان یک سرهنگ را پیشتر فرستادند آمده خبر کرد پس طاهر

خزیمه و بنابه حنظله سوار شده در لشکر ایشان رسیدند و همه یکی شدند و یکی عرضی داشت بجانب مروان

نوشته فرستادند اما فرخ جاسوس این خبر با امیر ابومسلم رسانید که چهار امیر با هشتاد هزار سوار

کمک طاهر نابکار رسیده اند امیر ابومسلم گفت آمده باشند اگر مروان کلان ایشان بیاید او هم کشته

خواهد شد اما کوفه قاضی و امیر و رئیس کوفه آمده مسجد را راست کردند روز جمعه آمده نماز کردند

و نماز را ادا کرده پرسیده شد که این همین مسجد است که در این جای حضرت علی را شهید کرده اند حارث

شاه بلی بعد از آن گفت این فتح بر بقدوم شماست و الآن کوفیان را بفرمایند که الکوفی لا یوفی گفته

زیرا که در این مردم وفا نیست مردم کوفه گریان شدند و پیران ایشان اعتذار کرده گفتند الحق

هر چه کوفیان کرده اند بد کردند و این بد نامی ایشان تا قیامت خواهد ماند اما توقع چنان که امیر

جناب صاحب الدعوة رسیده است الحال گناه ایشان ببخشد که از کرده خود پشیمان شدند امیر ابومسلم

از گناه ایشان در گذشت و بعد از آن آمده در بارگاه خود قرار گرفت و روی بجانب سرداران خود کرد

و گفت همراه طاهر خزیمه چهار سردار با هشتاد هزار سوار کمک طاهر خزیمه رسیده است می خواهم که کسی از

کار او شان البارز سید مطلب برخاست و گفت من روم امیر ابومسلم بسیار خشنود گردید و پانزده

سرداران دیگر را همراه ایشان تعین کرد و شاه حسن و حمید را پیش خود نگاه داشت بعد از آن سید عرب

گرد که خیاطی بربری و سیزده هزار کس در کعبه گرفتار شده بودند حواله من کرده بود و سید در باب ایشان

مطلب

حکم هست امیر ابومسلم حکم هست کرد که اوشان را بیارید پس ایشان را آوردند آنهم پیش خیاطین
بربریه را استاده کردند امیر ابومسلم گفت در حق امام اول و خلیفهٔ چهارم چه میگوئید ایشان گفتند
که اول خیاطین بربریه را پیر سید ابومسلم گفت در حق امام اول و خلیفهٔ چهارم چه گوئی خیاطین
گفت لعنت خدای بر وی باد که پیرو دشمن رسول خدا و یاران او باشد و دیگر در حق حضرت علی کرم الله
زبیر طایفه هست حق دشمنی او را بدل خود دوزخ لازم کرد امیر ابومسلم فرمود زبان و بینی او را ببریده و دیگر
خوارجیان را همین احوال کرده رها کردند ایشان سر برهنه و پای برهنه بجانب دمشق روان شدند
امیر ابومسلم سید محطله را با پانزده سردار و ده هزار سوار در پس طاهر خزیمه بر ما بکار رخصت کردند
طالقانی
پس سید محطله با عبد الله ابی جعفر بن عبد الله الیار و عثمان ابن ظهیر و محمد طالقانی و با عثمان ابن ظهیر و محمد
و جنید طالقانی و حنظله بن طالبیه این پانزده سردار و سید عرب نامدار روان شدند بوقت شب بر سر
این خوارجیان رسیدند و لشکر را چهار قسم کرده از اطراف و جوانب در آمدند بنام امیر ابومسلم
و ستارهاان و نعره زدند و خوارجیان را کشتن گرفتند که در آن شب جمهور دمشق برابر و عبد الله ارسید
و عبد الله الیار هر سه حمله آور کرده بضرب شمشیر دو پاره کرد و تمیمی دمشقی از دست عمر بن و عبد کشته
گشته گردید ... شعون بربری بدست سید عرب کشته گردید و نصر بن حاتم بغدادی آمده مقابله کرد
سید عرب بیک ضرب عمود او را کشت دیگران با طاهر خزیمه گریختند هفت هزار خوارج کشته شده بود
و ده هزار خوارج را اسیر کرده و بارگاه و اسباب ایشان را در تملک خود آوردند اما سید عرب
اسباب این خوارجیان با دو هزار خوارج حواله عبد الله الیار و عمر بن عبد الله کرده بجانب امیر ابومسلم
فرستاد و خود از عقب طاهر خزیمه و بتاسر حنظله و سعادت بن اقرع دمشقی و ... تاخت ...
... خبر یافته که ایشان بجانب کربلا رفته اند سید محطله بکربلا رسید آمده حضرت امام حسین را
طواف کرده روان شد خوارجیان در کنار آب فرات فرود آمدند یک پاس شب گذشته بود که سید
عرب رسید و لشکر مسلمانان نعره زدند سعادت بن اقرع دمشقی آواز نعره شنیده از خواب بیدار شده
بیرون بارگاه آمده گفت ای دوستدار یزید مردانگی بدان و آگاه باشید که اینک سید عرب رسید

یعنی بزنید ایشان ابو بکر را بیاورند و یکی را زنده نگذارید و چنانکه خبر یافته شد بود و سعادت بن اقرع
دمشق آمده عبید عرب بمقابله کرد از دست سید عرب کشته گردید کسی فرار جانب او رود یکی نرسید
در آن شب دو هزار خوارج کشته شده بود در پس فرار جانب میرفتند شمعون بن شراره خود را
در آب انداخت سید مخطه او را دید از عقب او اسب خود را در آب انداخت اما اینچنین که در
پوشیده بود در میان آب فرات غرق شد و آن خوارج هم غرق گردیدند و طاهر خذیم شکست
خورده بجانب کوه لبنان رفت چون روز روشن شد سرداران که همراه سید مخطه بودند سید مخطه را
ندیدند یکی گفت در میان جنگگاه دیدم که در پس شمعون بن شراره اسب را در میان آب فرات
انداخته بودند پس مردم ایشان سه شبانه روز طلایش کردند ماتم کردند گویا که قیامت قائم
شد و آب و آتش ایشان را داده و علم و چتر ایشان را سیاه پوش کردند و اسپان و تمام لشکر
ایشان سیاه پوش شده روان شدند برگشته لشکر امیر ابومسلم رسیدند در لشکر امیر ابومسلم ماتم شد
امیر ابومسلم و همه شاهان در ماتم سید عرب آمدند حسن و حمید مخطه را دلداری دادند و بر چه طلب (?)
دور کنانیده خلعت پوشانیده امیر ابومسلم در بارگاه خود آورد اما طاهر خذیم گریخته دو منزل راه طی
کرده میرفت برابر کوه لبنان رسید و از آنجا کوچ کرده بدمشق روان شد اما مردان لشکر
حبشه و زنگبار و مصر و روم را جمع کرده بود اما از ینجانب سرهنگان این خبر ابومسلم را
رسانیدند که طاهر خذیم بجانب دمشق رفت امیر ابومسلم جواب داد که بعد از [illegible] هم میرویم
القصه چون امیر ابومسلم آب و آتش سید عرب را داده فارغ شدند بعد از آن بکربلا آمده طواف امام
حسین را کرده آب و آتش و خیرات بسیار داده روز دیگر [illegible] را قلم کردند که اسامه را بجانب
دمشق ببرید امیر ابومسلم با لشکر خود بجانب دمشق روان شد اما لیکن [illegible] این خبر بر [illegible] رسانید
که طاهر خذیم و بنیاد حنظله شکست خورده رسیدند مردان ایشان را طلب نموده برسید ایشان
تمام حقیقت را بیان نمودند مردان آهی کشیده گفت که بروید و مقابله امیر ابومسلم بکنید و در
میان راه ایشان را بگیرید [illegible] که یکایک ده کرد [illegible] اندرون بارگاه مردان درآمد و گفت

تمام

متفرق است از این چند اوراق

وقت علی الصباح شد چون آفتاب عالمتاب بر آمد که ابر آمده سقائی کرد و باد رسیده فراشی کرد
و غبار روفته و چیده برده و در کناره انداخت معرکه میدان بمثل دل صدیقان روشن و نمایان گردیده
بود که هر دو لشکر از جای خود سوار شده آمده در برابر یکدیگر صف بسته ایستاده شدند از طرف طاهر خذیمه
عقیل بن اعظم بغدادی در میدان در آمد و از طرف امیر ابو مسلم شهزاده طهماس خجندی در میدان رسیده بود
که آتش بازان قاروره ها را در کیر اندر بر طهماس خجندی زدند که از هر دو در جنگ در آمدند و جنگ ضرب شد
و آتش خانه را آتش داده شهزاده طهماس را یک مرتبه برداشتند آخر الامر شهزاده طهماس از
بل گذشته بود که عقیل بن اعظم بغدادی آمده راه ترک طهماس خجندی را بند کرد و چند تیغ در میان
هر دو رد و بدل شده بود که شهزاده ترک طهماس خجندی چنان تیغ زد که عقیل بن اعظم را دو پاره کرد اند
و جنگ مغلوبه گردید تا بیگاه جنگ کردند نزدیک بود که طاهر خذیمه را شکست دهند که همون وقت داغولی
با دوازده هزار جهود و با علم و طوغ رسید باز جنگ قایم شد چهار پاس شب و روز آینده جنگ در گرفت شد
وقت شام بود که داغولی آمده طاهر خذیمه را مصلحت داد که طبل بازگشت زدند هر دو لشکر از یکدیگر
جدا شدند و بسیار لشکر از جانبین کشته گردید و خسته را شمار نبود سه روز طبل جنگ نزدند روز
چهارم باز آواز طبل جنگ از لشکر طاهر خذیمه بر آمد و از این طرف امیر ابو مسلم نیز حکم کرد که آواز طبل جنگ
بلند بر آمد در آن شب مبارزان در کار سازی جنگ میکوشیدند زنگ از کنار زره و جبه و جوشن
می ربودند و مبارزان راه جنگ را پیشه خود میساختند و کم دلان که بودند راه گریز را پیشه خود میساختند
که آیا فردا باران مرگ بر سر که خواهد بارید و عقرب محنت گرانیش خواهد زد و اسب که خواهد از
معرکه میدان کرا خواهد برد شب برین نوع گذشت وقت صبح صادق از لشکر امیر ابو مسلم ... ن
بر خواسته طهارت کردند و بانگ نماز در دادند و بعد از آن نمازیان نماز خوانده ورد و اوراد را بجا آوردند
و دعا و تکبیر گفته تمام شاهان و شهریاران رسیدند و سلام و مجرا صاحب الدعوه را بجا آوردند بعد از آن
هر کدام بجانب خیمه های خود رفته صلاح حرب بر کرده هر دو لشکر در عرصه میدان در آمدند و از این طرف امیر ابو مسلم
نیز آمده در میدان ایستاده شدند و تمام سرداران امیر ابو مسلم که داغولی را می بینند خنده میکردند که داغولی

داغولی ... [illegible] ... گشت
[illegible] ... قطع باشد

سرو پا بادشاهانه پوشیده با علم و طوغ با دوازده هزار جهود در میدان آمده ایستاده شده بود که نقیبان
از هر دو طرف بانک برآوردند که از طرف طاهر خذیمه ضحاک مصری در میدان در آمد و از طرف امیر ابو مسلم شهزاده
ترید بن طاهر خذیمه آمده مقابله کرد ضحاک مصری از ترید کشته کردید هلال سمرقندی آمده مقابله کرد کشته کردید
مهلال سمرقندی آمده مقابله کرد از دست شهزاده ترید کشته کردید داغولی جنک مغلوبه فرمود جنک مغلوبه شد
که داغولی با بکار عقب برف دمه دمشقی آمده چنان شمشیر زد که بدرجه شهادت رسانید و سه شبانه روز
جنک شده بود که شهزاده ترید را غلبه تشنکی شد داغولی صورت مبدل کرده آمده آب بیهوشی خورانده و
بیهوش کرده اورا کرفته از جنکاه بدر برد و در دره کوه پنهان ساخت و باز برکشته در جنکاه آمده با
دوازده هزار سوار بارکاه حضرت یوسف صلوات الله علیه را بدر برد و آمده در میان دره داخل شده قرار
کرفت که همو نوقت نامه فخر زمان و فخر مکان بداغولی رسید نوشته بود که ای طاهر خذیمه وای بیرزاده
هر خدمت که به بنده های باشد ما فرمان بردارایم همو نوقت ما در نجا داغولی شهزاده ترید را در بند کرده
بجانب قلعه همدان پیش فخر زمان و فخر مکان فرستاد اما از ینطرف امیر ابو مسلم خوارجیان را شکست داده
بر کشتند که در ینولا موکلان بارکاه رسیدند و کفتند که داد از دست داغولی که بارکاه یوسفی را برد و درین
کفتکو بودند که کسان شهزاده ترید آمده داد خواستند صاحب الدعوه کفت چه شد کفتند که شهزاده ترید را
دزدیده بردند امیر ابو مسلم این خبر شنیده بسیار غمناک شدند و تمام سرهنکان را طلب کرده فرمودند که داغولی
پیدا کنید هفت شبانه روز تلاش کردند داغولی را نیافتند و امیر ابو مسلم مهتر باد را طلبیده بیدماغی
کردند که شما بچه کار می آیید مهتر باد نیز بطلب داغولی روان شد آمده برابر پل بغداد رسیده بود که از دور
سیاهی پیدا شد باد خود را در زیر پل خود را پنهان ساخت و آن پیاده برابر پل رسیده بود که تشنکی بروی
غلبه کرد زیر پل آمده خواست که آب بنوشد که مهتر باد حلقه کمند در کلوی او انداخت و کرفت و بربست و
پرسید که راست بکو چکاره او کفت مرد غریبم و عیال مندم اقرار نکرد باد پیداي سمرقندی او را کرفته پیش حضرت
احمد ولی آورد پهلوان احمد ولی با و کفت آنچه حقیقت تست راست بکو که ترا خلاص بکنم آخر الامر آن پیاده از
بغل خط برآورده بدست حضرت احمد ولی داد پهلوان آن کاغذ را کشاده مطالعه کرد نوشته بود که ای طاهر خذیمه

ترا معلوم بوده باشد

ترا معلوم بوده باشد منکه داغولی‌ام بارگاه یوسفی را آورده‌ام و شهزاده تریدرا نیز آورده در بند
کرده پیش فخر زمان و فخر مکان بجانب قلعه همدان فرستاده‌ام و من دران وره قرار آمده‌ام کاری
کن که از برای من لشکر بفرست تا من بارگاه یوسفی را پیش مردان ببرم تا ماجرای من و تو پیش مردان شود
چون حضرت احمد ولی این حقیقت را معلوم کرد هر چهارده عیاران را همراه خود گرفته بر سر داغولی روان
شدند و وقتی رسیدند که داغولی جام شراب بر دست دارد و یک یک نام پهلوانان امیر ابومسلم را بر زبان
می‌راند و میگفت خوردیم این پیاله بنام فلان بعد ازان گفت که همه را اصلاح است اما داد از دست احمد زمجی
مبادا که درین گوشه و بیشه و کناره بوده باشد و وی شنیده باشد یا گوش میکرده باشد اینک خوردم
این جام را بر سر و کله احمد زمجی گفته خورد که همون وقت یا مرغا دروالایزال که پهلوان احمد زمجی با چهارده
عیار در آمدند که داغولی احمد ولی را با عیاران دیده از جای خود برخواسته حجرا کرد و گفت صلواة بر محمد
فاشارت بطرف جهودان کرد و از هر طرف دوازده هزار جهود بر سر احمد ولی و عیاران ریختند و در جنگ شدند
و حضرت احمد ولی نیز جنگ میکردند و حرامزاده داغولی خود را زیر مرده‌ها پنهان کرده بود هر چند می‌یافتند
نمی‌یافتند چون از لشکر جهودان بسیار کشته شدند و بسیار گریخته بدر رفتند پهلوان احمد ولی گفت داغولی را
در میان مرده‌ها بجا دید آخر الامر ابوالعطا شمرانی و بادیلدای سمرقندی داغولی را درمیان مرده‌ها یافته
یافتند گرفته پیش پهلوان احمد ولی آوردند فرمودند که داغولی را بربستند و بارگاه یوسف صلواة الله علیه را
بار کرده پیش صاحب الدعوه آوردند امیر ابومسلم بارگاه را دیده بسیار خوشوقت شدند و داغولی را نیز بنظر گذرانیدند
مادر بخطا داغولی پیش صاحب الدعوه در نعت و منقبت خواندن شدند امیر ابومسلم گفت ای سگ دوزخی از سر
صدق مسلمان شو داغولی قبول نکرد آخر الامر صاحب الدعوه فرمودند که داغولی را چراغان کرده کشتند و جسدش را
درمیان آتش سوختند و شکر بدرگاه حق سبحانه و تعالی بجا آوردند بعد ازان صاحب الدعوه فرمود که یا حضرت احمد ولی
شهزاده تریدبن طاهر خذیمه را فکر خلاصی او باید کرد حضرت احمد ولی قبول کرد چهارده عیاران و مادر عیاران
ستی تکل باز را همراه خود گرفته بجانب قلعه همدان روان شدند و بی‌بی ستی غنده طبیب را بصورت خاله طاهر خذیمه آراسته
در محفه نشانده و خود را بصورت ناظر آراسته بقلعه همدان رسیدند این خبر بفخر زمان و فخر مکان رسید که خاله

طاهر خذیمه ملکه عروس بانو آمده است فخر زمان و فخر مکان هر دو برادر استقبال آمده ملازمت کردند و در قلعه
در آوردند و مهمانی کردند و شبی و غنده طیب هر دو سرداران را در محل طلبیده در سخن مشغول کردند و احمد ولی
و هر چهارده عیاران بزندان رسیده چهار صد زندان بانان را کشته قفل زندان را شکسته اندرون در آمدند
و شهزاده تربد را خلاص کردند و حضرت احمد ولی و شهزاده تربد و عیاران نعره الله اکبر کشیدند و دولت
محمد و آل محمد و چهار یار گفتند تیغها و خنجرها کشیده در جنگ در آمدند و فخر زمان و فخر مکان این خبر شنیده خواستند که از
محل بیرون آیند که فخر زمان را غنده طیب گرفته بربست و فخر مکان خواست که بدر رود که بی بی ستی چهار حلقه
کمند در گلوی فخر مکان انداخت و بربست و حضرت احمد ولی و شهزاده تربد و عیاران چنان خوارج کشی کردند
که خون از هر چهار جانب چون جوی جوی روان شده بود که از مردمان قلعه همدان آواز الامان بر آمد حضرت احمد ولی
فرمود که ای دوستان دست از جنگ نگاه دارید که امان در ایمان است   تمام مردم شهر همدان و فخر زمان
و فخر مکان بشرف اسلام مشرف شدند و برای حضرت احمد ولی و شهزاده تربد جشن برپا کردند و حضرت احمد ولی
خطبه و سکه بنام خدا و رسول خدا و بنام چهار یار خوانده و فخر زمان و فخر مکان را در قلعه همدان گذاشته بجانب
شهر بغداد روان شدند آمده امیر ابو مسلم را ملازمت کردند و صاحب الدعوه شهزاده تربد را دیده بسیار خوشوقت
گردیدند و حضرت احمد ولی را دعا و خیر کردند   از خواهر داغولی بشنوید که شلیته بنت خلیته نام داشت
شنید که امیر ابو مسلم داغولی را کشت شلیته همراه چهار هزار جادو زنان آمده در لشکر طاهر خذیمه رسید که یک
مرتبه معلق زده صورت کبوتر شده از هوای آسمان در مجلس طاهر خذیمه فرا آمد غلطی زده بصورت آدمی شد و
طاهر خذیمه این را دیده حیران گردید شلیته بن خلیته مجرا کرده گفت که من خواهر داغولی ام شنیده ام که برادرم را
امیر ابو مسلم کشته است و من آمده ام که خون برادرم را از امیر ابو مسلم بگیرم طاهر خذیمه این سخن شنیده او را
دلاسا و مهربانی کرد و شلیته بن خلیته را مهمانی کردند و شلیته بن خلیته طاهر خذیمه را گفت که من اول در لشکر
امیر ابو مسلم برف میبارانم که تمام ابوترابیان در زیر برف بمیرند چون شب گذشت روز دیگر طاهر خذیمه را گفت
که من در فلان چشمه رفته جادو میخوانم و تو از برای من شراب و کباب و سبزی که در کار باشد کسان من پیش شما
خواهند آمد شما خواهید فرستاد و برخواسته آمده بدامنه کوه رسید و بر بلندی کوه چشمه بود برهنه شده آمده در چشمه

نکته

نشست و ورد افسون خواندن مشغول شد سه شبانه روز جادو خواند و بر لشکر امیر ابومسلم برف میبارید
و بر لشکر طاهر خذیمه آفتاب می بود و امیر ابومسلم و تمام مسلمانان عاجز شده بودند که مهتر حمید علیا بادی
و مهتر بادیلدای سمرقندی هر دو در نقب زدن مشغول شدند تا که سر نقب از لشکر بیرون بر آوردند و پهلوان حضرت
احمد ولی و هر چهارده عیار را از راه نقب بر آمدند بجائی رسیدند که چند جادوئی چند مشک شراب و توشه بر استر
بار کرده میروند و بدستی مادر عیاران خود را بصورت حاجی زن آراسته و در پیش ایشان رسید و پرسید که
شما کجا میروید و درین مشکها چیست ایشان جواب دادند که درین مشکها شراب داریم که از برای شلیته بهر خلیته
که خواهر داغولی است در فلان چشمه نشسته افسون میخواند که این شراب و توشه برای او میبریم ستی از بغل خود
پاره شیرینی بیهوشی آن جادوان را خورانده مدهوش کرده او شان را کشتند و دو سه عیار را بصورت جادوان
شده در پیش شلیته آمده ساقی شده شراب خوراندند شلیته شراب را خورده فهمید معلق زده بصورت عقاب
شده در هوای آسمان رفته آواز کرد که ای احمد ولی تو چه فهمیده خواست که چیزی جادو بخواند حضرت احمد ولی
باطل السحر خواند که شلیته را جادو فراموش شد که حضرت احمد ولی چنان تیر در دهن او زد که از قفایش بدر رفت
که بمثل سگ مرده بر زمین افتاد و عالم سیاه و تاریک شد بعد از زمانی روشنائی پیدا گردید و حضرت ولی بر بلندی آمده
نگاه بر لشکر امیر ابومسلم کردند که آفتاب بر آمده است لشکر بجا آوردند   از طاهر خذیمه بشنوید که این خبر
شنیده بوقت شب گریخته آمده قلعه را بند کرد وقت فجر امیر ابومسلم این خبر شنیده تمام لشکر و سرداران را گرفته
آمده بر قلعه بغداد تاخت آوردند   از هر چهار طرف سرداران امیر ابومسلم دروازه ها را بضرب تبر شکسته
اندرون در آمدند و نام خود را عیان کرده و تیغها کشیده در افتادند و جنگ میکردند و جنگ مغلوبه شد و محبان که
بهر جانب روی میکردند از کشته پشته ها میساختند و خون جوی جوی روان شده بود وقت نیم شب بود که طاهر خذیمه
و سلسبیل بغدادی از قلعه بر آمده بدر رفتند و امیر عبدالرحمن همراه شاهان و شهریاران بسیار خوارج را بقتل
رسانیدند که از مردمان شهر آواز الامان بر آمد امیر ابومسلم گفت که ای محبان دست از جنگ نگاه دارید
قلعه بغداد را اسلام آباد کردند و سکه و خطبه بنام خدا و پیغمبر و چهار یار پیغمبر خواندند و هفت روز مقام کرده قلعه را
بحواله خواجه سلیمان کشتی کرده و بیست و چهار هزار سوار بخدمت خواجه گذاشته خود اراده طواف کربلا کرده بجانب کربلا

طیار شدند • اما راویان اخبار و ناقلان آثار ضیائی روایت میکنند که امیر ابومسلم همراه نشانهای

و شهریاران بفتح و فیروزی از بغداد بر آمده بجانب کربلا روان شدند در بعد از چند روز بکربلا رسیدند و بارگاه

یوسف صلوات الله علیه در دشت کربلا بر پا کردند و تمام لشکر فرا آمد امیر ابومسلم معه سرداران آمده طواف

حضرت امیر المؤمنین امام حسین و شهیدان کربلا کردند و بعد از طواف امام حسین امیر ابومسلم فرمود

که از آب فرات نهر بر آوردند که آن زمین چند هزار سال روی آب ندیده بود و باغها و قصرها و محلها

بنا کردند و امیر ابومسلم که بر سر قبر حضرت امام حسین مقبره و گلدستها و چمن های عالی طیار کردند و بهر جا

عمارتها بنا کردند این آنرا در ینجا گذارید • از حسام بغدادی بشنوید که وزیر عقیل بن اعظم

بود چون امیر ابومسلم بغداد را فتح کردند حسام بغدادی گریخته در دره کوه فرا آمده بود چون حسام بغدادی دید

که امیر ابومسلم بجانب دشت کربلا رفت لشکر را از هر چهار طرف جمع کرد و منصور بغدادی و حسام معه سی

هزار سوار بشهر بغداد روان شدند بوقتی رسیدند که خواجه سلیمان کثیر با تمام مسلمانان در نماز جمعه بودند

و این خوارجیان وقت یافته در قلعه در آمدند و محبان را در نماز یافته بسیار مسلمانان را شهید کردند و خواجه

سلیمان کثیر را با چند مسلمانان دستگیر کردند و بغداد را در تعلق خود کردند و خواجه سلیمان کثیر را سر نگون

کرده آویخته کردند و بر هر دو پای چوبها میزدند که خون میبر آمد و عذاب سخت میکردند و تمام مردم بغداد

بشتی خوارجیان در داشتند و میکردند و مسلمانان در عذاب سختی بودند • از امیر ابومسلم بشنوید که کربلا

آباد کردند و بفتح و نصرت نشسته بودند شبی امیر ابومسلم در خواب بود که در واقعه بجمال حضرت امیر المؤمنین

امام حسین مشرف شد و امام حسین فرمودند که یا ابومسلم کاری کن که خود را زود برسان در بغداد که وقت

در محبان بسیار تنگ است و مسلمانان را گرفته عذاب میکنند و شما از جانب آنها غافل نباشید امیر

ابومسلم لرزیده از خواب بیدار شد دید که عالم را بوی مشک و عنبر گرفته است امیر ابومسلم مضراب شاه را

طلب کرده و حقیقت بشارت حضرت امام حسین را بیان کردند و فرمودند که مقدمه بارگاه را بجانب

بغداد روانه کنید • امیر ابومسلم از روضه حضرت امام حسین زیارت کرده از کربلا کوچ کردند و بعد از

چند روز بشهر بغداد رسیدند و ازین طرف حسام بغدادی و منصور بغدادی این خبر شنیده قلعه را بند

بند کردند و امیر ابومسلم قلعه را زغه کرده فرا آمدند و مصلحت کردند که ای دوستان فردا هر کدام شما
از هر دروازه یورش سازید و هر پهلوانی از هر دروازه درآئید روز دیگر سوار شده دروازه بار را شکسته
در قلعه درآمدند و امیر ابومسلم فرمود که زن و مرد بغداد را قتل عام کنید و از ینطرف حسام بغدادی و منصور
بغدادی نیز جنگ میکردند و منصور بسیار مسلمانان را شهید کرده بود که امیر ابومسلم آمده بضرب تیر
منصور را دوپاره کرد و حسام این واقعه را دیده آمده در خانه یک پیرزالی پنهان شد و خواجه سلیمان را
سرنگون آویخته بودند و عذاب بسیار کرده بودند که امیر ابومسلم آمده خواجه سلیمان کثیر را خلاص کردند
و حکیم را فرمودند که خواجه را تداوی کنند و امیر ابومسلم فرمودند که زن و بچه قلعه را بکشید چندان خونریزی
کردند که از کوچه ها جوئیها خون روان شدند و مردم بغداد هر چند الامان خواستند امیر ابومسلم امان نمیدادند
از برای اینکه این مردمان با خوارجیان کومک کردند و امیر ابومسلم بر سر ایشان بسیار در غضب بودند آخر الامر
مردم بغداد فوطه در گردن انداخته و طفلان معصوم را در گردنش مصحف انداخته اینها شفیع آوردند آخر
امیر ابومسلم لاعلاج شده بهزار شفقت دست از قتل بداشتند و گفتند که حسام را یابید و بیارید آخر الامر حسام را
از خانه پیرزالی یافته پیش امیر ابومسلم آوردند و حسام را نصیحت کردند که مسلمان شو او قبول نکرد امیر ابومسلم فرمودند
که حسام را دار کشیده تیرباران کردند و جسدش را در آتش بسوختند و گناه مردم بغداد را معاف کردند و قسم دادند
که بار دیگر بدعهدی نخواهید کرد که در دنیا و آخرت سیاه رو گردید و مردم بغداد از سر صدق بدست صاحب الدعوه بیعت
قبول کردند و امیر ابومسلم قلعه بغداد را اسلام آباد کردند و خواجه سلیمان کثیر صحت یافته آمده امیر ابومسلم را ملازمت کرد
و حقیقت که بخواجه روی داده بود همه را پیش امیر ابومسلم بیان نمود و صاحب الدعوه خواجه را دلاسا بسیار کردند
و امیر ابومسلم خطبه و سکه بنام خدا و رسول خدا خوانده در بغداد قرار گرفتند که طاهر خذیمه از
دست امیر ابومسلم شکست خورده بکوفه رسید که حمزه کوفی و جعفر کوفی هر دو برادران این خبر شنیده پیشوا آمده
طاهر خذیمه را در کوفه آوردند و دلاسا کردند اما از ینطرف امیر ابومسلم آمده بر تخت نشستند و پرسیدند که خبری
طاهر خذیمه را دارید که بکدام جانب رفت باد بلندای سمرقندی آمده عرض کرد که یا صاحب الدعوه طاهر خذیمه بجانب کوفه
رفت پیش حمزه کوفی و جعفر کوفی پس امیر ابومسلم حکم کرد که مضراب شاه مقدمه با پکاه را گرفته بجانب کوفه روان شد

وامیر ابومسلم نایب خود را در قلعه بغداد گذاشته خود با لشکر تمام عزم کوفه کردند اما مخبران آمده بچهار فرسنگ
از قلعه کوفه بارگاه را برپا کرد و صاحب الدعوه با تمام شهریاران آمده در بارگاه قرار گرفتند و طاهر خذیمه این خبر
شنیده همون وقت طاهر خذیمه یک نامه نوشته بدست عیار فاخره داد بجانب مروان علیه اللعنه فرستاد و بعد از چند روز
عیار فاخره آمده نامه را بنظر مروان گذرانید نوشته بود که امیر الفاسقین و امام الملحدین معلوم بوده باشد که امیر ابومسلم
قلعه بغداد را گرفت و بهزاد مروانیان مهتر داغولی را کشت و من شکست خورده بکوفه آمده ام و دیگر معلوم بوده باشد
که امیر ابومسلم کربلا را آبادان کرده است و الحال بقلعه کوفه آمده است مروان این حقیقت را معلوم کرده
در غضب شد و شمعون دمشقی و میمون دمشقی را با دوازده هزار سوار بجانب کربلا فرستاد که رفته کربلا را
ویران کنید ایشانرا در آمدن گذارید   از جانب سید قحطبه بشنوید که بوقت شب از حضرت امام حسین
بشارت یافت که خوارجیان میخواهند که آمده کربلا را ویران کنند وقت علی الصباح سید قحطبه آمده این مذکور
پیش امیر ابومسلم بیان نمود صاحب الدعوه سید قحطبه و شهزاده حسن قحطبه و حمید قحطبه را با پانزده هزار سوار
بجانب کربلا رخصت کرد و سید قحطبه وقتی رسید که شمعون و میمون دمشقی آمده مسلمانان را عاجز کرده بودند
که سید قحطبه آمده جنگ کرد و بسیار خوارجیان را کشته بود که شمعون دمشقی آمده مقابله کرد و از دست سید
قحطبه کشته گردید و میمون دمشقی آمده مقابله حمید قحطبه کرد شهزاده حمید زخمدار گردید و سید قحطبه این واقعه را
دیده آمده مقابله میمون کرد که بضرب شمشیر میمون دمشقی را دو پرکاله کرد و اسب میمون دمشقی مرده را در
دریای آب فرات انداخت و سید قحطبه غصه خورده و در جوش آمده عقب میمون دمشقی خود را در دریا انداخت
و همه اسب سید قحطبه در دریای آب فرات غرق شد و شهزاده حسن قحطبه جسد سید قحطبه را از دریا برآورده
در کربلا دفن کردند و خوارجیان بسیار کشته شده بودند و بعضی گریخته پیش مروان رفتند و شهزاده حسن و حمید
بارواح حضرت امام حسین و شهیدان کربلا و سید قحطبه درود و فاتحه خوانده برگشته پیش امیر ابومسلم آمدند
و این حقیقت را بیان نمودند امیر ابومسلم نیز ماتم کرد و هفت روز در ماتم نشستند روز هشتم از ماتم فارغ
شده شهزاده حسن و حمید قحطبه را دلاسا و دلبری کردند و اسب و سروپا بخشیدند اما چون مروان نابکار شمعون
و میمون را بجانب کربلا فرستاده بود طاهر خذیمه این خبر شنیده با تمام لشکر خود و کوفه از قلعه برآمده روی بروی

از اینجا ماند

لشکر امیر ابومسلم

لشکر امیر ابومسلم فرا آمده بود اما چون شهزاده حسن در بارگاه امیر ابومسلم دید که تمام شاهان و شهریاران
مراتب بمراتب نشسته اند و مسند سید قحطبه خالیست آه سرد از دل پر درد برکشید و غریده قدر سهت کرد امیر ابومسلم
دانستند که شهزاده حسن در بارگاه خود میرود از بارگاه امیر ابومسلم برآمده بر اسب خود سوار شده دست بر
قبضه شمشیر نهاده درآمده برابر لشکر طاهر خذیمه رسید و عقب شهزاده حسن حمید قحطبه نیز برآمد و شهزاده
نعره الله اکبر کشیده در لشکر طاهر خذیمه درآمد و حمید قحطبه نیز رسید و جنگ خوب کردند طاهر خذیمه و همزه کوفی
و جعفر کوفی این خبر شنیده از بارگاه برآمده سوار شدند و گفتند که بزنید این هر دو سید بچه ها را این خبر با میر
ابومسلم رسید صاحب الدعوه نیز با تمام سرداران سوار شده آمده دید که هر دو برادر تنها بمثل شیر مست در جنگ
در افتاده اند جنگ مغلوبه شد بازار ملک الموت گرم گردید سه شبانه روز جنگ بود روز چهارم همزه کوفی
برابر شهزاده حسن رسید و خیره سر گفته تیغ بر شهزاده حسن انداخت شهزاده حسن تیغ او را رد کرده چنان
تیغ خود را بر همزه کوفی زد که همراه مرکب چهار پرکاله ساخت و علم و طوغ طاهر خذیمه را قلم کرد شب چهارم
طاهر خذیمه با چهار صد کس از جنگگاه برآمده سر در بادیه نهاده بپای تخت مروان بدر رفت اما جعفر کوفی دید که
همزه کوفی کشته گردید و طاهر خذیمه گریخته بدر رفت جعفر آمده در قلعه کوفه داخل شد و قلعه را بند کرد چون شب
گذشت علی الصباح امیر ابومسلم این خبر شنیده آمده سر سواری بضرب تبر دروازه را شکسته داخل کوفه شدند
و فرمودند که ای محبان که زن و مرد قلعه را قتل عام کنید جعفر کوفی نیز جنگ میکرد که شهزاده حمید قحطبه آمده بضرب
شمشیر جعفر کوفی دو پرکاله و بسیار مردمان کوفه را قتل کرده بودند که کوفیان آمده فریاد کردند که الامان
الامان بدوستی خدا و رسول خدا و بدوستی چهار پیغمبر امیر ابومسلم گفت که امان دادیم اما بسیار کوفیان از
دست امیر ابومسلم مسلمان شد و بسیار کشته شدند امیر ابومسلم اسب خنگ عادی را تاخته بخاص و عام
راهی شدند که هفت هزار بادشاه همه پای پیاده پس و پیش و ذات شریف حضرت دیوانه احمد ولی در برابر
امیر ابومسلم میرفتند که یکبار بر سر پل مزدوران رسیدند که تازیانه حضرت اسحاق پیغمبر از دست امیر ابومسلم بزمین
افتاد هفت هزار بادشاه در دویدند که تازیانه را بردارند که بلبل ستی نزدیک بود تازیانه را برداشته بدست

امیر ابومسلم نداد و در دل امیر ابومسلم گذشت که ای امیر عبد الرحمن یکی آن روز که سه روز برین پل مزدوران
آمده ایستاده میبدی ترا کسی بمزدوری نمیبرد و امروز آن روز است که بزور و بازو عالم را مسخر کرده ام
این چنین همت بهم او بادشاه برکاب من میروند و بر تازیانه دویدند ازین سخن امیر ابومسلم غیرت
بدرگاه خدا تعالی گذشت حضرت احمد ولی برگشته نگاه کرد و بطرف امیر ابومسلم دید و گفت یا ابا مسلما این
چه خیال بخاطر بردی استغفر الله بگو امیر ابومسلم استغفر الله گفتند بعد ازان امیر ابومسلم در خاص و عام
در آمدند و بر تخت نشستند و لشکرش بادشاهان گرفتند قلعه کوفه را اسلام آباد کردند خطبه و سکه بنام خدا
و مصطفی بنام پیغمبر و چهار یار خواندند و بعد ازان گفتند که یا احمد ولی الحال چه مصلحت میدهید که بلده مردان
قریب است اگر مصلحت باشد مقدمه سپاه را مضراب شاه بطرف دمشق بر آرد ولی آل محمد گفتند که یا ابومسلم
فقیر بدرگاه حق سبحانه و تعالی عهد کرده است که چهل روز در مسجد کوفه بعبادت باشیم دیگر شما بادشاه هستید امیر
ابومسلم گفتند یا احمد ولی بسیار خوب است شما بعبادت بنشینید و من لشکر را گرفته بدشت موصل میروم تا
بآمدن شما توقف کنیم وقتی که شما بیائید آن زمان بدوازده فرسنگ حلب گذریم پهلوان احمد ولی گفتند که
مبارک است اما بشرط آنکه از آشنا و بیگانه خبردار شده خواهید رفت امیر ابومسلم حکم کرد که مضراب شاه پیشخانه را
بدشت موصل بر آورد و چند سرهنگان بخدمت حضرت احمد ولی در کوفه ماندند و امیر ابومسلم با تمام سرداران از کوفه
کوچ کردند — گجبای موصلی بر لشکر اسلام — فریاد ز دست فلک سفله نواز — شاهزاده بمحنت و گداز و نیاز
نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش — صد پیرهن حریر پوشیده پیاز — اما راویان اخبار و ناقلان و محدثان داستان
گلستان و بوستان کهن و خوشه چینان خرمن سخن و صرافان دار العیار سخندانی و جوهریان سر رشته بازار
بازار معانی و صورت آرایان روایات عجایب و چهره کشایان غرایب این حکایات یعنی بنام اعلای زرنج
و طلهای زرنج و حکیم ابوطاهر طرطوسی رحمة الله چنین روایت از قصه امیر امیران و شیر بیشه قریه ماخان
و نایب شاه مردان و صاحب تبر گران و بابا مسلمانان نام خوشست امیر عبد الرحمن بن اسد بن جنید بن شهاب
بن منظر بن نوفل بن قیلان بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف اما سر رشته داستان درین گل میدان

ازواقعات

از واقعات امیر سلطان صاحب قران بدینجا رسانیدم وبسمع دوستان عرض کردم دران محل زمانی
که حضرات شاه جهانگیر مقدمه سپاه را گرفته راهی شد منزل و مراحل طی کرده بدشت موصل رسید خیمه
و خرگاه و سراپرده سلطنت بر پا کرد و امیر ابو مسلم همراه هشت هزار پادشاه داخل بارگاه شد ند
و بر تخت نشستند و کرنش پادشاهانه را گرفتند   از طاهر خذیمه بشنوید که از قلعه کوفه شکست
خورده در پای تخت مروان علیه اللعنه رسید و آمده مجرا کرد مروان نابکار پرسید که ای طاهر خذیمه
واقعات ابوترابیان را بگو طاهر خذیمه گریان شد و گفت ای امیر الفاسقین داد از دست امیر
ابو مسلم واحد ولی که قلعه بغداد را از من گرفت گریخته بکوفه آمدیم و داغولی را در بغداد کشتند و در
کربلا رفته روضه فرزندان ابوتراب را برپا کرد شمعون و میمون دمشقی را که تو فرستاده بودی سید
قحطبه رفته هر دو را کشت و سید قحطبه در آب غرق شد مرده او را ابن امیر ابو مسلم آورده دفن
کردند و در زمین کوفه هر دو پسران سید قحطبه بر سر مایان ریختند و جنگ مغلوبه کردید و دار و مدار بسیار
کردم آخر الامر حمزه کوفی را کشتند و من شکست خورده از کوفه برآمدیم و در راه شنیدیم که جعفر کوفی
نیز کشته شد و کوفه را گرفتند و من پیش تو آمده ام امروز یا فردا است که ابوترابیان خود را پیش تو
رسانند و کار ترا بسازند مروان برگشته روزگار این حقیقت شنیده چون ورق در لرزه در آمد و گفت
ای دوستان یزید امیر ابو مسلم رسید فکر دانسته کنید بهر طریقی که باشد ابوترابیان را از پا در اندازید
حرامزاده مادر نجاح کجپای موصلی قد راست کرد و تعظیم کرد و گفت ای امیر الفاسقین مرا رخصت
بده در لشکر امیر ابو مسلم بروم بضرب عیاری چنان آتش بازی کنم که در یک شب و یک روز یک ابوترابی را
زنده نگذارم مروان علیه اللعنه خنده کرد و بعد ازان فریاد کرد که ای کبر بچه های از هر کدام از شما از
دست امیر ابو مسلم یکی را پدر کشته شده است و یکی را برادر یکی را عمو چرا دعوی خون نمیکنید پسر اسلم
سلم عاد سلیم بن اسلم و پسر ذو القلاده شامی ذو الامان شامی و پسر داود دهلی محمد دهلی بهمین قسم
چهار هزار کبر بچه برخواستند و همراه کجپای موصلی طیار شدند و چهار صد شاگرد کجپای موصلی همراه خود گرفت
و گفت ای پادشاه آنچه دارو در سر کار تو باشد با من همراه سازد و دارو دیگر از عقب من بهم رساند

بمن برسان   کجبای موصلی بهمراه چهار هزار کبربچه و سی هزار سوار روان شد الغر کرده بدو آزده جرنک
حلبت سید و کجبای موصلی این کبربچه‌ها را میوه لشکر در کمین کاه نشانده کفت من در لشکر امیر ابو مسلم میرویم و هوشی
که من آتش بازی بازیم شما خودرا باطراف لشکر امیر ابو مسلم برسانید وقتی که من آتش بازی را سر دهم هر ابو
تیر اینکه از آتش بر آید شما کار او را بسازید و خود با چهار صد شاکرد در لشکر امیر ابو مسلم داخل شد لباس حاجیانه
پوشیده نرم نرم در لشکر در آمدند و برابر بارکاه یوسف صلوات الله علیه رسیدند خوردک پرسیده که شما چکسانید
کجبای موصلی کفت مایان حاجی ایم که از مکه بشارت یافته آمده ایم که شما رفته در خدمت امیر ابو مسلم قرار کیرید خوردک
بخدمت امیر ابو مسلم آمده پیش صاحب الدعوه عرض کرد که این چنین مردم بصورت حاجیان در لشکر آمده اند
امیر ابو مسلم در فراق احمد ولی بودند فرمودند که آن حاجیان را اندرون بیارید   کجبای موصلی با چند شاکرد
آمده صاحب الدعوه را ملازمت کرد و نعت و منقبت در صفت حضرت پیغمبر و چهار یار رضوانهای خواندن کرفت
امیر ابو مسلم دید که سردار حاجیان محاسن سفید و پشت خمیده آمده قدمبوسی صاحب الدعوه کرد امیر ابو مسلم دست
بر پشت زدند و نام او پرسیدند کفت نام من حاجی سعید میکویند و به بشارت حضرت پیغمبر آمده ام امیر ابو مسلم این
سخن شنیده بسیار خوشوقت شدند و مهربانی کرده سر و با حاجیانه دادند و خیمه و خرکاه و سراپرده داده جامی
تعیین کردند و امیر ابو مسلم از صحبت حاجیان بسیار محظوظ شده رخصت دادند ایشان آمده در خیمه قرار کرفتند
و میکذرانیدند و در ذکر مشغول معبود بودند و هر شبی پانصد شتر دار و از پای تخت مروان می آمد و غله نام کرده جای
میکردند و در خواندن ذکر ایشان تمامی مسلمانان احسن و آفرین میکردند روزی کجبای موصلی ماد رنجتا پاره کاغذ
کرفته و از موم انکور صاحبی و حسینی و خربوزه و زرد آلو و کیلاس و خواطینی چند اقسام میوه‌ها طیار کرده و در
خانها چیده پیش امیر ابو مسلم آورد امیر ابو مسلم و تمام سرداران این چیزها را دیده آفرین و احسن کردند و بسیار
انعام دادند و کفتند ای حاجی فرد بسیار سلیقه دار و هنرمندی و جهاندیده کجبای موصلی کفت ای صاحب الدعوه
این چه هنر است خصوصا هنر آتش خوب میدانم که کسی در جهان نمانده و ندیده باشد امیر ابو مسلم کفت ای حاجی سعید
می باید که آتش بازی شما را تماشا کنیم کجبای موصلی کفت پس صاحب الدعوه مرا مهلت دهند فرمودند که چند روز را
مهلت میخواهی کجبای موصلی کفت شش ماه طلب کرد امیر ابو مسلم درشتی کردند و کفتند که شش ماه از برای آتشبازی

موطن کنم

معطل کنم ومن درین شش ماه امید وارم که مروان لعین را از تخت بتخته تابوت کنم بجای موصلی ودل
گفت که ای ابومسلم تو میخواهی که کار مروان را کنی ومن میخواهم که در یکشب ویکروز انرا بانشکرت برهم زنم
بجای موصلی تعظیم کرده گفت که سه ماه مهلت دهید امیر ابومسلم قبول نکرد بچهل روز قرار دادند امیر ابومسلم
گفت انشاالله تعالی امید وارم که درین چهل روز ولی آل محمد هم برسد بجای موصلی عرض کرد که مرا دارو وکاغذ
بدهید که درکار مقید شوم امیر ابومسلم فرمودند که قورخانه حضرت یوسف صلواة الله علیه را کشاده آنچه دارو
وکاغذ درکار بود باو دادند وبجای دربارگاه خود آمده درختان میوه دار از آتشبازی وصورت تیغ وکور خر
وکرکدن وشیر وپلنگ وشغال وروباه وبوزنه ولنگور وصورت جانوران پرنده که هستند همه را از کاغذ
طیار کرده از دارو پر کرد وموشکها روزها وشبها وعجایب طرفها طیار میکرد وشبها که میشد شاگردان خود را
میگفت که دامن بارا از دارو پر کرده از خیمه خودی برآمدند وبرگرد خیمه وخرگاه شاهان وشهریاران امیر ابومسلم
ودر کوچه وبازار ودر ودیوار میساختند وجابجا طیار میکردند ودرختهای نشاندند تمام لشکر را از
دارو پر ساخت وهیچ جای زمین خالی نمانده بود که دارو نه انداخته بود وهمراه خاک نکرده بود تا روز چهل
یکم شد که امیر ابومسلم سوار شده برآمدند که دوازده فرسنگ راه لشکر امیر ابومسلم میغرآمد امیر ابومسلم دیدند
که تمام بازار را جابجا قرار داده است ودو رویه درختها نشانده اند وتمام کرد لشکر را آتشبازی چیده بود
واین سگ مادر بخطا بجای موصلی بدست یک شاگرد گفته فرستاد آن کبر بچه با که فردا بوقت شب خود را
بگردن لشکر امیر ابومسلم برسانید که آتش بازی میکنیم از حضرت احمد ولی بشنوید که از اربعین برآمدند
وچند کوسفندی راکشته طعام وآب دادند ودعا وتکبیر گفته نایب از جانب خود درکوفه گذاشته همراه
هر چهارده عیار از کوفه برآمدند وبجانب دشت موصل روان شدند تا بجدی که آمده بجائی رسیدند که
لشکر امیر ابومسلم فرا آمده بود بر بلندی برآمدند دیدند که در لشکر امیر ابومسلم درختان ظاهر میشوند حضرت
احمد ولی گفت ای مهتر باد بلدای سمرقندیا حق سبحانه وتعالی امیر ابومسلم را از چشم زخم زمانه نگاهدارد که هیچ
چیز در لشکر پیدا کرده است گفتند ای مهتر باد تو که بیشتر در دمشق آمده بودی بکدام راه آمده بودی گفت
یا حضرت همین راه آمده بودم حضرت احمد ولی گفت وقتی که آمده بودی در اینجا درختان میوه دار

بهم میرسید مهتر باد گفت که یا حضرت احمد ولی درین راه هیچ ابادانی نبود چه جای که درختی باشد حضرت
احمد ولی دیدند که خیابانها راست کرده اند آخر الامر از بلندی فرا آمده بطلایه لشکر امیر ابو مسلم رسیدند
که مردم لشکر خبردار شده باستقبال حضرت احمد ولی برآمدند خبر بامیر ابو مسلم آوردند تمامی شاهان پیشوا
آمدند و زیارت کردند تا که بر در بارگاه یوسف صلوات الله علیه رسیدند که امیر ابو مسلم از تخت فرا آمده تا
برابر دروازه بارگاه رسیدند و احمد ولی را بغل گیری کردند و با یکدیگر مهربانیها کردند و آمده در بارگاه نشستند
طعام و آب و شیر و شربت آوردند و نوشیجان فرمودند دعا و تکبیر گفته فارغ شدند بعد از آن احمد ولی پرسید
که یا امیر ابو مسلم چگونه عمر بسر می بردی امیر ابو مسلم گفت که یا حضرت احمد ولی از انروزی که شما در کوفه
ماندید بید ماغی کشیدیم که خداوند تعالی درین بید ماغی حاجی سعید نام مردی پیدا شد عجب محب دوستدار از
خاندان چهاریار است و عجب سوز گدازی دارد پهلوان احمد ولی پرسیدند که این درختان و خیابانها که بهمت بنا
کرده است امیر ابو مسلم گفت همان حاجی سعید که شما را گفتم همون هنری آتشبازی راست کرده است
و مردی صاحب سلیقه دار است احمد ولی گفتند باری او شان را طلبید که ما هم بخدمت او شان ملازمت
کنیم و عیار کچیای موصلی در بارگاه خود نشسته بود که چند کس از نزد امیر ابو مسلم آمده گفتند که ای حاجی جیو
شما را امیر ابو مسلم میطلبند که حضرت احمد ولی آمده اند و میخواهند که شما نیز ملازمت کنند چون کچیای نام
حضرت احمد ولی را شنید دست و پای خود را گم کرد و لرزیدن گرفت و گفت اگر نمیروم این همه منقبت من ضایع
بر باد میرود   برخواسته لباس خود را پوشیده همراه چهار صد شاگرد در بارگاه امیر ابو مسلم آمده تعظیم
کرد و منقبت خواند امیر ابو مسلم فرمود ای حاجی سعید برادرم احمد زمجی را ملازمت بکردید و احمد ولی سر در پیش
انداخته نشسته بودند که کچیای موصلی الله دوست گفته هر دو دست در پای احمد ولی انداخت و خواست که
قدم احمد ولی را بگیرد احمد ولی سر بالا کرده دیدند که شیوه مادر بختایی از جبینش هویداست در نظر اول این را
شناختند که مادر بختا کچیای موصلی است یک طبانچه چنان بر دهنش زدند که چهار دندانش شکستند و در حلقش
فرو رفتند چهار معلق خورده بکناره افتاد احمد ولی هر چهارده عیاران را فرمودند که بزنید بسیار شلق زدند بر
امیر ابو مسلم همراه شاهان و شهریاران پای برهنه برخواستند امیر ابو مسلم گفت که ای احمد مگر دیوانه شدهٔ اری

کرسنگی اربعین را کشیده مگر مغز در سرت نمانده است چه کرده بود این مسلمان که چهار دندان این را شکستی
احمد ولی گفت یا ابومسلم عجب جوانی ساده لوح هستی اینقدر شدت دست و دشمن خود را نمیدانی
این حرامزاده کجبای موصلی است که آتشبازی لشکر ترا خواهد سوخت و یک کس زنده نخواهد برآمد امیر
ابومسلم در رو خشت درآمد چشم امیر سیاه و تاریک گردید و گفت ای احمد هر کسی که مرد قابل در لشکر من می آید
تنگ چشمی کرده بگردن او بهتان میسازی اگر خواهد سوخت لشکر مرا خواهد سوخت لشکر شما را نخواهد سوخت
احمد ولی گریان شدند و گفتند یا امیر ابومسلم من نمیخواهم که بر لشکر تو چیزی ضرر رسد ما زیاران چشم یاری داشتیم
این غلط بود آنچه ما پنداشتیم پس ماندن ما درین لشکر مناسب ندارد من میروم بمدینه منوره امیر ابومسلم
گفت برو که باز آمدنت نشود پهلوان احمد ولی گریان شده و نعره حضرت امیرالمؤمنین مرتضی علی را بر دوش
انداخته از بارگاه امیر ابومسلم برآمد و همراه هرچهارده عیار بجانب مدینه منوره آنحضرت روان شدند و چون حضرت
احمد ولی بدر رفتند امیر ابومسلم کجبای موصلی را دلاسا بسیار کردند و سر و پا داده گفتند که ای حاجی سعید هر آزاری
که احمد ولی بر تو کردند تو معذور دار کجبای موصلی در دل گفت که ای امیر ابومسلم بعوض چهار دندان خود تمام لشکر ترا
نسوزم کجبای موصلی نباشم امیر ابومسلم گفت که آتشبازی خواهی کرد کجبا گفت همه طیار است هر وقتی که صاحب
بفرمایند امیر ابومسلم گفت فردا شب آتشبازی خواهی کرد کجبای موصلی از امیر ابومسلم رخصت گرفته
در بارگاه خود آمد اما حضرت احمد ولی که با عیاران از لشکر برآمدند پاره راهی رفته بودند که مهتر زولابی
ایستاده شد احمد ولی گفت که خیر باشد زولابی گفت که یا حضرت احمد ولی در خدمت امیر ابومسلم پیر شده ام
اگر امیر ابومسلم سوخت من هم خواهم سوخت خواهم شد احمد ولی گفت رحمت خدا بر تو باد ای زولابی امیر ابومسلم
جوان ساده لوح است اگر دیدی که آتش در گرفت اینقدر کاری کنی که خنگ عادی را طیار کرده با امیر ابومسلم
برسانی اگر سردار زنده است لشکر بسیار پیدا خواهد کرد زولابی تعظیم کرده برگشت و احمد ولی همراه عیاران
بجانب مدینه منوره روان شدند و زولابی آمده بر در بارگاه یوسف صلوات الله علیه ایستاده شد امیر ابومسلم او را
هیچ نگفت و کجبای موصلی در بارگاه خود آمده بشاگردان گفت که مفت از دست احمد زنجی خلاص شدیم و گفت
شما بر در بارگاه خود ایستاده باشید وقتی که موشک هفتم بجانب آسمان روان شود و گزدم باریدن گرفت شما

نیز از هر چهار طرف آتش سر دهید ایشان قبول کردند اما امیر ابومسلم شب را گذرانده نماز بامداد را خوانده
آمده بر تخت نشستند و کرنش بادشاهان را گرفتند بعد از ان گفتند که بالای طاق جلیوخانه فرش سازید که تماشای
آتش بازی هم ببینیم فراشان آمده بر طاق جلیوخانه قالینهای زرین و نمدهای و تکیه های مخملی فرش ساختند و حرمهای
سرداران پیش همشیره امیر ابومسلم آمدند و گفتند که صاحب الدعوه بالای طاق جلیوخانه نشسته اند و تماشا خواهند دید
اگر حکم صاحب الدعوه شود ما یان بخدمت شما در بارگاه حضرت یوسف در آمده تماشای آتشبازی حاجی سعید هم ببینیم
همشیره ابومسلم بی بی سکینه بانو خوجه سرای کافور را پیش امیر ابومسلم فرستادند از برای رخصت گرفتن خوجه کافور آمده
پیش صاحب الدعوه عرض کرد امیر ابومسلم رخصت دادند حرم هشت خلیفه بادشاه در محفه های زرنگار نشسته
آمده داخل بارگاه یوسف صلواة الله علیه شدند و در خدمت بی بی سکینه بانو نشستند و امیر ابومسلم با هشت خلیفه بادشاه
بالای طاق جلیوخانه بر آمده نشستند و اندرون محل بی بی ستی ما در عیاران حرمهای شاهان و شهریاران را جای تعاین میکرد
و سرانجام میداد و بیرون جمله مردان صغیر و کبیر بر گرد امیر ابومسلم جمع شده بودند و امیر ابومسلم نماز پیشین و نماز دیگر
و نماز شام را گذرانده و زولابی خنگ عادی را طیار کرده بر دروازه بارگاه گرفته ایستاده شد که همو لوقت حاجی سعید
جامه بلغار در بر کرده و کلاه بلغار بر سر نهاده و بهله بلغار در دست و کمر را مضبوط و هر دو دامن را در کمر بسته و هفت
موشک هوائی در دست گرفته آمده صاحب الدعوه را مجرا کرد امیر ابومسلم او را دیده گفتند که ای مقراب شنو بابی که حاجی
سعید چه چیست و چالاک مینماید مقراب گفت که ای شهریار آتش بازی جان باز است امیر ابومسلم فرمود ای حاجی سعید
آتش درگیران که بجای موصلی ما در بخیا چند بیتی خوانده موشک هوائی را آتش داد و تمام خلایق بر سر امیر ابومسلم جمع
شده بودند چون بخیا موشک را سر داد از آواز موشک از مردم آواز بای بای بر آمد چون موشک دویم و سیوم
و چهارم و پنجم و ششم و هفتم را سر داده بود که یکبار شاگردان بخیا از هر چهار طرف آتش بازی را سر دادند که هر جا آتش
رسید در گرفت امیر ابومسلم دید که کلهم تمام لشکر را آتش در گرفت امیر ابومسلم الله اکبر گفته از بالا فرا آمدند و آواز بهار
امیر ابومسلم بر آمد و دیدند که عجب تلاتوب در لشکر افتاده است یکی بر دیگری همراه نمیشود زولابی گفت یا صاحب الدعوه
وقت ایستادن نیست سوار شوید امیر ابومسلم بر پشت خنگ عادی سوار شدند و استاخوردک و طیب مروزی و خواجه سلیمان
کثیر و خواجه عثمان کثیر و چهار صد الکابران دینی هر که رسیدند از هر جانب بر رکاب امیر ابومسلم چسپیدند و امیر ابومسلم راهی شدند

و از هر چهار طرف آتش ایشان را در گرفته بود اکثر بسیار مردمان را دست و پا سوخته شدند بهمین قسم نیم سوخته از هر
جانب از آتش برآمدند و پشت دست بدندان میگزیدند و شهزاده ایلیس که نیم سوخته از آتش برآمد گفت که حیف
حرمهای هشت هنگر بادشاه درون آتش ماندند شهزاده ایلیس هفت بار خود را در آتش انداخت و تمام حرمهای شاهان
و شهریاران را همراه بارگاه یوسف صلواة الله علیه برآورد پسر ذو القلاده شامی که ذو الامان شامی نام داشت آمده
مقابله شهزاده ایلیس کرد و سه حمله ذو الامان شامی را رد کرده چنان تیغ بر ذو الامان شامی زد که همراه اسپ چهار
پرکاله کرد و حرمهای و بارگاه حضرت یوسف صلواة الله علیه را گرفته در شب تاریک بجانب دشت کربلا
بدر رفت تا باز بقصه شهزاده ایلیس برسیم   از امیر ابو مسلم بشنوید وقتی که از آتش برآمدند نیم سوخته
بودند و عیال و دکنیزکهای خنگ عادی تمام سوخته بود که سلیم پسر اسلم عاد آمده مقابله کرد امیر ابو مسلم سه
حمله او را رد کرده چنان تبر بر سلیم زد که همراه مرکبش چهار پرکاله ساخت و امیر ابو مسلم اسپ را دک کرده
بر بلندی آمده دیدند که تمام لشکر را آتش در گرفته است و دود او تمام آسمان را پیچیده است و دست
و پای آدم از جانب آسمان بر زمین می آیند وقت قیامت قایم شده است و امیر ابو مسلم دست بر زانو
زده گفتند که حیف حرمهای بادشاهان سوخته شدند و تمام بادشاهان نیز سوختند آه از نهاد امیر ابو مسلم برآمد
و گفت سزای آنکس باد که سخن حضرت احمد ولی را نشنود و بگفته او عمل نکند حالش ازین بدتر باد
تا دور دکرجی که خورد زنده کماند   تدبیر کند بنده و تقدیر نداند   و بسیار سرداران و مسلمانان در آن شب
تاریک راه را گم کرده بدر رفتند و امیر ابو مسلم گریه کرده چند مسلمانان را همراه خود گرفته سر در گم میرفتند بجائی رسیدند
که نه آب و نه درخت سایه دار بود و هفت شبانه روز در آن دشت و بیابان سرگردان میگردیدند و مسلمانان
که همراه امیر ابو مسلم بودند سوخته و گرسنه و تشنه میگذرانیدند و امیر ابو مسلم دلاسای ایشان میکردند آخر الامر
یک درخت چنار عظیم نمودار شد آمده زیر آن درخت نشستند گریه و زاری میکردند و افسوس میخوردند و خنگ
عادی را در آن بیابان سر دادند و خس و خاشاک چیده میخورد و مسلمانان الجوع الجوع گفته هرجا که افتادند
طاقت برخواستن نداشتند و امیر ابو مسلم همراه درخت تکیه کرده نشستند و گفتند ای محبان چکنیم که چیزی بهم نمیرسد
و من سررشته کار خود را گم کرده ام و از دستم چیزی بر نمی آید و حیران شده سر بر زانو نهاده بفکر دور و دراز رفت

از ما در نجا که جای موصلی بشنوید که آن سگ حرامزاده و شاگردان خود را همراه گرفته بکنار ده کشید و
و کجای آمده دید که کبر بچه هایی که همراه ما آمده بودند کشته شده اند هر یک سردار امیر ابو مسلم یک کبر بچه کشته
بدر رفته اند چون سلیم بن اسلم را کشته افتاده دید معلوم کرد که این ضرب دست تبر امیر ابو مسلم است و یازده شبانه
روز لشکر امیر ابو مسلم میسوخت و کجای موصلی طلایه لشکر داده میدید که هر یک حریف از آتش بر آمده کبر بچه ها را
کشته بدر رفته است و در دل میگفت که حیف سرداران زنده بدر رفتند و معلوم کرد که امیر ابو مسلم بطرف موصل رفته است
و پس بطرف دشت کربلا رفته است این حقیقت معلوم کرده بحلب آمده دوازده هزار بیلدار همراه خود گرفته آمده
از هر چهار طرف جویهای آب آورده آتش ها را گل کرد و دید که حیوان و انسان کسی زنده نمانده است و طلا و نقره بمثل
تخته نمکی جوشیده این همه را بار کرده بجانب قلعه دمشق روان گردید بعد از چند روز آمده مروان ملعون را خبر
کرد و این تمامی مال و متاع سوخته را بنظر مروان علیه اللعنه گذرانید و گفت ای امیر الفاسقین تمام لشکر امیر ابو مسلم را
سوختم اما حیف که امیر ابو مسلم و سرداران او زنده از آتش بر آمده بدر رفته اند و امیر ابو مسلم بجانب موصل رفته است
و دیگر آنکه شهزاده یس زبردستی کرده حرم های هشت لشکر بادشاه و خیمه و بارگاه یوسف صلواة الله علیه را از آتش
بر آورده بجانب کربلا رفته است و مروان نابکار کجای موصلی را زر بسیار داد و سرو پا بخشید و عبد الجبار یزدی را
با بیست و چهار هزار سوار بجانب دشت کربلا بر شهزاده یس فرستاد و بعد از آن منشی خود را فرمود که نامه بنام
اسکندر موصلی نوشته بدست مروان نابکار داد مروان علیه اللعنه جام شراب بر دست گرفته گفت کی
مرد مردانه میخواهم که نامه مرا گرفته بموصل برود و اگر در راه امیر ابو مسلم را بیابد سرش را بیارد و گرنه در قلعه
موصل رفته نامه مرا با سکندر موصلی برساند که یکمرتبه سلیمان دمشقی از کرسی خود برخواست و جام شراب را
از دست مروان نابکار گرفته خورد و نامه را گرفته با چهل هزار سوار برسم ایلچیگری روان شد تا بجایی که
رسید که امیر ابو مسلم با چند مسلمانان در بیابان گرسنه و تشنه در زیر درخت نشسته بودند و در خواب
رفته بودند و تمام مسلمانان سوخته حیران و پریشان جا بجا افتاده بودند که گردی تیره و خیره پیدا شد
از میان گرد آواز ناله نای ترکی و کوس حربی و سنج یمانی و کاوُدم چرکین دم و سفید مهره و بوق ترکی و قرنا و دمامه
بر آمد محبان این آواز را شنیده فریاد کردند که یا امیر ابو مسلم برخیز که لشکر خوارجیان رسید امیر ابو مسلم سر خود را

برداشتند

نزد رسیدند و از کرسنکی در چشم امیر ابو مسلم عالم سیاه و تاریک گشت و گریبان کرد تا بدامن چاک کرد دید چهل
علم و نشان نشانه چهل هزار سوار پیدا گردیده و در زیر چتر حریف منار کیتی نما بر آمد امیر ابو مسلم چون این
لشکر را دید نو آهی سرد از دل بر درد بر کشیدند و از غیرت قد راست کردند و بر پشت خنک عادی سوار شدند
و همراه چند مسلمانان آمده راه این خوارجیان را بند کردند و سلیمان دمشقی اسپ را تاخته برابر امیر ابو مسلم
رسید و گفت چه کسیی و چه نام داری امیر ابو مسلم گفت منم صاحب خروج هفتاد و دویم سلیمان دمشقی این سخن
شنیده آمده مقابله کرد امیر ابو مسلم هر سه حمله او را رد کرده و دست خود را در کمر سلیمان انداخته
از خانه زین در ربودند و گفتند بیا مسلمان شو و گرنه چنان میزنم که یک استخوان تو سلامت نخواهد ماند
سلیمان دمشقی فریاد کرده گفت یا امیر ابو مسلم دست نگهدار که دین تو برحق است او را بر زمین گذاشتند
سلیمان از دست امیر ابو مسلم مسلمان شد و چهل هزار سوار نیز بیعت صاحب الدعوه قبول کردند سلیمان
فرمود که خیمه و خرگاه او را برپا کردند و تخت او را گذاشتند امیر ابو مسلم آمده بر تخت قرار گرفتند و سلیمان فرمود
که حاضری را آوردند و امیر ابو مسلم و تمام محبان طعام را خوردند و شکر خدا بجا آوردند و صاحب الدعوه رو بجانب
سلیمان دمشقی کرده گفتند که از مروان علیه اللعنة چه خبر داری سلیمان دمشقی عرض کرد که یا صاحب الدعوه در پای
تخت مروان بودم که بجای موصلی رسیده پیش مروان گفت که تمام لشکر امیر ابو مسلم را سوختم و سرداران او زنده
بدر رفتند و شهزاده پیش حرمهای پادشاهان را و بارگاه یوسفی را از آتش بر آورده و گرفته بجانب دشت کربلا
رفت امیر ابو مسلم این خبر شنیده خوشوقت گردیدند و جان در قالب در آمد و گفت ای سلیمان اگر این خبر را تو نمیدادی
در دلم تاب و طاقت نمانده بود و بدرگاه حق سبحانه و تعالی شکر بجا آوردند دیگر امیر ابو مسلم گفت ای سلیمان کجا میرفتی
سلیمان دمشقی گفت که یا صاحب الدعوه پیش اسکندر موصلی ایلچی شده میرفتیم از برای اینکه مروان شنیده بود که
شما بموصل رفتید امیر ابو مسلم پرسید که اسکندر موصلی چگونه سرداریست سلیمان دمشقی گفت که یا صاحب اسکندر خود
پهلوان زبردست است و دوازده هزار پهلوان زبردست در پای تخت او جمع شده‌اند و او بدر خوانده مروان است
و الحال مرا رخصت بدهید که من رفته نامه خود را با و نظر گذرانم و در ان قلعه باشم و شما همراه سلطنت بلعباس با
سوداگرانه از عقب من بیائید وقتی که صاحب بیائید گرفتن قلعه موصل آسان گردد امیر ابو مسلم سلیمان را رخصت دادند

وسلیمان دمشقی سلطنت خود را بنشین امیر ابومسلم گذاشته و لشکر خود را گرفته روان شد و چون سلیمان نزدیک
قلعهٔ موصل رسید جاسوسی این خبر با سکندر موصلی رسانید که سلیمان دمشقی از پای تخت مروان با چهل هزار سوار
ایلچی شده آمده است اسکندر موصلی این خبر شنیده با لشکر تمام از قلعه برآمد و پیشوا آمده سلیمان دمشقی را در قلعهٔ موصل
آورد و آمده در خاص و عام نشستند و نامهٔ امیر الفاسقین مروان را بنظر اسکندر گذرانید نامه را وا کرده مطالعه کرد
نوشته بود اول تعریف یزید و عبد الرحمن ابن ملجم من بعد از آنکه منکه مروان بی دینم و سگ کبر کینم معلوم تو بوده باشد
که ای اسکندر از هفت اقلیم و کشور لشکرها طلب کردم از برای جنگ امیر ابومسلم و ترا تصدیع ندادم عیارپیشهٔ من کجکجی
موصلی آتشبازی کرده تمام لشکر امیر ابومسلم را سوخت و کسی زنده بدر آمده است اما شنیده ام که امیر ابومسلم زنده
برآمده بدبار بر تو افتاده است می باید که بهر وجه تردد کرده او را دربند کرده پیش من بفرستی که او دشمن قوی منست و هفت
اقلیم مرا زیر و زبر کرده گرفته است نامه تمام والسلام اسکندر موصلی این سخن شنیده و نامه را خوانده دست بر زانو زد و گفت
حیف که ابومسلم در آتش سوخت همراه لشکرش و مرا ارمانی ماند که همراه امیر ابومسلم و پهلوانان او میدان داری
نکردیم بقرولان و جاسوسان خود را حکم کرد که بهر جانب برآیند و تردد کنند هر که از لشکر امیر ابومسلم سوخته برآمده باشد او را
گرفته بیارید قرولان و جاسوسان از هر جانب برآمدند که یکمرتبه امیر ابومسلم بلباس سوداگرانه پوشیده بر پشت خنگ
عادی سوار و قطار شتران بار کرده همراه دوازده هزار سوار از روبرو پیدا شدند قرولان رسیده پرسیدند که از کجا
می آئید و کجا خواهید رفت مهتر زولانی جواب داد که این قافله از طرف زیر باد مغرب می آید و میخواستم که به بغداد برویم اما از
دهشت ابوترابیان باینجانب آمده ایم ایشان گفتند مبارک است مدتیست که قافله باینجانب نیامده بود و بعد از آن جاسوسان
پرسیدند که در راه کسی سوخته و نیم سوخته را ندیده اید که از آتش برآمده باشد زولانی جواب داد که از آن مردم خبر نداریم
قرولان و جاسوسان اسکندر موصلی گذشتند و امیر ابومسلم همراه بارخانه داخل قلعهٔ موصل شدند و مردمان قلعهٔ موصل
قافله را دیده بسیار خوشوقتیها میکردند و میگفتند که خوب کردید درین قلعه داخل شدید و امیر ابومسلم را دیده میگفتند که
سردار قافله باشی چه مرد خوب مینماید در برابر کاروان سرا آمدند سرابان آمده تعظیم کرد و چند حجره جاروب
داده و آب پاشی کرده بنظر صاحب الدعوه گذرانید امیر ابومسلم انعام خوب داد و بارخانه را فرا آوردند و در ایوان بالا خانه
فرش کردند و تکیه های زربفت و مخمل نهادند امیر ابومسلم آمده تکیه کرده نشستند و تمام محبان الکایران بر گرد ایشان قرار گرفتند

و مهتر زولانی

ومهتر زولابی دست بسته ایستاده شد عیار شبرنگ تیزبین که سرهنگ اسکندر بود این خبر باسکندر رسانید
که اینچنین قافله باشی در شهر داخل شده است اسکندر موصلی خانسامه خود را که شبرنگ موصلی نام داشت
او را با چهار صد کس پیش قافله باشی فرستاد که قافله باشی را بگوی که چون داخل شهر من شدی چرا
آمده مرا ندیدی و دیگر بگو که تمام مالهای خود را در نظر من بگذرانید هرچه مراد درکار باشد اول من بگیرم
بعد از آن هرکه خواهد بگیرد شبرنگ موصلی همراه چهار صد کس در سرا آمده پرسید که سوداگر کلان کو که
آمده است کدام است مردمان سرا نشان دادند شبرنگ موصلی آمده نگاه کرد که حریف ستبر گردن درشت
چنگال قوی بازو و فراخ سینه و گشاده پیشانی پیوسته ابرو و خال سبز در رگ هاشمی و محاسن بمثل عنبر تر
سیاه فریاد کرد که ای خواجه سوداگر این همه تکبر و مغروری چیست که من آمده ام و میپرسم و تو مرا جواب
نمیدهی و من خانسامان اسکندر موصلی ام آنچه مال لایق پادشاه باشد گرفته همراه من بیا وگرنه دست و
گردن بسته ترا پیش برم خوردک گفت ای پهلوان امروز آمده ایم خوب فردا مالهای خود را آورده بنظر پادشاه
خواهیم گذرانید شبرنگ موصلی در وحشت درآمد که تازیانه را گرفته بجانب امیر ابومسلم روان شد امیر ابومسلم
اشارت کردند که مهتر زولابی رسیده چنان خنجر بر گردنش زد که سرش جدا شده افتاد و کسانیکه همراه
این مردک آمده بودند چهار صد کس این واقعه را دیده در جنگ درآمدند و از ینطرف امیر ابومسلم نیز حکم کرد که
بزنید جنگ شد و چندین خواجبان کشته شدند و چندین گریخته پیش اسکندر آمده فریاد کردند اسکندر پرسید
که چه شد گفتند که قافله باشی مغرور و صاحب تکبیر است و تاب سخن ندارد شبرنگ موصلی را کشت و چند کس دیگر را
هم کشته است اسکندر در غضب شد و گفت هست کسی که رفته سر آن کرباس فروش بریده پیش من بیارد
خواجه سعید مردی محب خاندان اهل بیت بود و وزیر جملة الملکی اسکندر بود و پیر مردی بود در دل فکر کرد
که سوداگر غریب مردم اند و مبادا آن سوداگر امیر ابومسلم باشد و از آتش بر آمده باشد و بذات شریف
ایشان آزاری رسد اگر امیر ابومسلم باشد اول من رفته بیعت قبول کنم و اگر کسی دیگر باشد دست و گردن او را بسته
بیارم هنوز این سخن در دهن اسکندر بود که خواجه برخواسته گفت ای پادشاه مرا رخصت دهید که من رفته او را ببینم اگر گنهکار
باشند سوداگران را بسته بیارم اگر گناه از کسان شما باشد پس چرا بیگناهان را بکشند   خواجه سعید رخصت گرفته همراه

یکهزار و یا نصد سوار روان شده و سوداکران دیکر که در سرا بودند میکفتند که همین ساعت این سوداکر را بعزت
خواهند کرد که یکبار خواجه سعید بر استر برده سوار در سرا در آمد مردمان سر قافله باشی را نشان دادند خواجه
پیش امیر ابومسلم آمده از استر فرود آمد و چشمش بر جمال امیر ابومسلم افتاد و بیک نظر امیر ابومسلم را شناخت
کان چنینی که صدا میکنند خود صفت خودش ادا میکنند معلوم کرد که این امیر ابومسلم صاحبقرانست آمده سلام کرد
و امیر ابومسلم عزت محاسن سفید او را اکرده بر خواستند و خواجه سعید را در کنار کشیدند و خواجه آهسته در کوش
امیر ابومسلم کفت که السلام علیکم یا امیر ابومسلم من شما را خوب شناخته ام در برابر یکدیکر نشستند و خواجه از
برای زمانه سازی کفت که ای سوداکر چرا خانسامه اسکندر موصلی را کشتی امیر ابومسلم کفت که ای خواجه ما مرد سوداکر ایم
و خانسامه بادشاه اسکندر بسیار همراه ما بیادبی درشتی کرد و سخت پیش آمد و چیزی یاوه کوئی کرد و جنک کرد خواجه کفت
خوب کرد که او را کشتید الحال چیزی مال که دارید که لایق بادشاه باشد بکیرید و همراه من بیائید امیر ابومسلم فرمود که
که چند خوان لعل و یاقوت بیش بها و یک خنجر و یک کلکی مرصع کاری در خوانها نهاده تحفه برای بادشاه طیار کرد
و امیر ابومسلم بر خواسته با چهل تن اکابران بر خنک عادی سوار شدند و آمده در خاص و عام اسکندر موصلی داخل
شدند امیر ابومسلم آمده سلام کرد چشم اسکندر موصلی که بر امیر ابومسلم افتاد امیر را دیده عاشق و نکران شد اسکندر
فرمود که کرسی زرین آورده ماندند امیر را جای تعاین کردند امیر ابومسلم بران کرسی قرار کرفت و تمام محبان که
همراه صاحب الدعوه آمده بودند همه را جای تعاین کردند آمده نشستند و امیر ابومسلم در دل کفتند که سبحان الله بنازم
بقدرتت که همچون اسکندر هفت شهر بادشاه در بارکاه من و نکل نشین بودند و الحال کارم بدینجا رسیده است
شکر مر خدا را بعد از ان برسید که ای خواجه قافله باشی چه نام داری امیر ابومسلم کفت نام من خواجه بخت از ما مغربی
میکویند اسکندر کفت آفرین باد که نام خوش داری و مرد معقول مینمائی امیر ابومسلم بجانب خوردک اشارت کرد
که تمام تحفه بنظر اسکندر کذرانید اسکندر بسیار خوشوقت کردید و سر و پا خوب با امیر ابومسلم بخشید و خواجه عابو یافته
عرض کرد که یا بادشاه کناه از جانب شر ازنک موصلی بود که رفته این چنین مردم را بد کفت و چیزی یاوه کوئی کرد
اسکندر کفت خوب کردند که او را کشتند و بعد از ان اسکندر فرمود که طعام را آوردند چون طعام را خورده
فارغ شدند بر روی امیر ابومسلم جشن آراستند بهر و با دیکر آورده امیر ابومسلم را پوشانیدند آنروز و شب کذرانیدند

روز دیگر مجلس آراسته بودند که از دروازه خاص و عام یک غلغله برخواست دیدند که یک پهلوان قد بمثل
مینار گیتی نما و سرش بمثل گنبد گرمابه و شکم بمثل خم خسروانی و دست و پا بمثل شاخ چنار در آمده تعظیم کرد
اسکندر پرسید چکاره‌ای گفت کشتی گیرم و اصل من همین دیار است و مدت دوازده سال است که در مسافرت
گذرانیده‌ام هر جا که پهلوانی و نامداری شنیدم رفته او را در علم کشتی زدم و از هر پادشاه انعام گرفتم و الحال در وطن
خود آمده‌ام میخواهم که در نظر پادشاه با عاشقان خود کشتی گرفته انعام از پادشاه بگیرم اسکندر موصلی گفت
که کشتی بگیر که خواجه بخت آزما هم تماشا ببیند   پهلوان زهاک کشتی گیر با چند شاگردان خود کشتی گرفت و بیک کشتی
به زمین زد و بعد از آن در لاف و گزاف شد که کجا رستم دستان و کجا گیو گرشسب و کجا سام نریمان و کجا گودرز
و کجا افراسیاب و کجا آن ابوتراب که چنین کارها در مرو شاه جهان و در عالم کرده است اگر امروز در معرکه من باشد
یک طپانچه بر رویش بزنم که تا قیامت از زمین برنخیزد آن سگ نابکار بسیار ناسزا گفت امیر ابومسلم را طاقت
در جگر نماند از کرسی خود برخواست اسکندر از امیر پرسید که ای خواجه بخت آزما چه مطلب داری امیر ابومسلم گفت
که ای پادشاه من میخواهم که با این پهلوان کشتی بگیرم اسکندر گفت ای خواجه شما جوانی نازکی و او بمثل دیوی امیر گفت
من هم در کشتی گیری بد نیستم امیر ابومسلم در وجهت در آمد اسکندر گفت اختیار دارید   امیر ابومسلم رخصت
گرفته در معرکه کشتی در آمد چند شاگردان زهاک کشتی گیر را بر زمین زدند آخر الامر همراه پهلوان زهاک کشتی گرفتند
و بفن کشتی امیر ابومسلم او را بر دوش برداشتند و آهسته در گوش او گفتند که بیا مسلمان شو و یار چهارم امیرالمومنین
مرتضی علی را برحق دان پهلوان خواست که فریاد کند امیر ابومسلم او را چنان بر زمین زدند که وجودش همچو سرمه
نرم گردید و سلیمان دمشقی که نشسته بود گفت های های ای خواجه عجب پهلوان را کشتی و اشارت بجانب اسکندر
کرد که امیر ابومسلم را جرأت صاحبقرانی در جوش آمد و برابر تخت اسکندر رسید و دست خود را در کمر اسکندر انداخته
از تخت برداشت و گفت ای اسکندر موصلی بدان و آگاه باش که منم آن صاحب خروج که امیر ابومسلم نام دارم که از
آتش برآمده‌ام بیا مسلمان شو و خلیفه چهارم حضرت علی را و امامین را برحق بدان و گرنه از کشتن تو چیزی
باقی نمانده است اسکندر گفت ای امیر ابومسلم الامان بدین خود الامان امیر ابومسلم اسکندر را بر زمین گذاشتند
اسکندر بخواجه سعید موصلی گفت که امیر ابومسلم چه میگوید خواجه سعید موصلی گفت آنچه امیر ابومسلم میگوید راست میگوید

اسکندر باز گفت بیا از ایلچی مروان بر سیم رو بجانب سلیمان دمشقی کرده گفت که امیر ابو مسلم چه میگوید سلیمان
دمشقی گفت هر چه میگوید بر حق میگوید و من هم در راه بیعت امیر ابو مسلم را قبول کرده ام اسکندر گفت یا امیر ابو مسلم
کسی که در دین شما در آید چه بگوید امیر ابو مسلم گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و
والمرتضی رضوان الله تعالی اجمعین اسکندر موصلی با دوازده هزار و نکل نشین و تمام لشکر قلعه
موصل از دست امیر ابو مسلم مسلمان شد و بیعت قبول کردند و اسکندر امیر ابو مسلم را بالای تخت نشانده جشن برپا
کردند و اسکندر گفت یا صاحب الدعوه بر سر مروان علیه اللعنه لشکر نمیکشید امیر ابو مسلم گفت الحال نشسته ام تا که نشانی از
از بزرگان شما با هم بر دمشق بمیرویم و امیر ابو مسلم قلعه موصل را اسلام آباد کردند و خطبه بنام خدا و رسول خدا و بنام
چهار یار خواندند و ربت و ضبط قلعه موصل را کرده نشستند و شکر خدا بجا آوردند امیر ابو مسلم را در قلعه موصل گذار
از شهزاده ترید بن طاهر خذیمه بشنوید که در آن شب از آتش نیم سوخته بر آمد که منصور مازندرانی
نام داشت و نبیره عبدالله کعب مازندرانی بود او آمده مقابله شهزاده ترید کرد و شمشیر خود را بر شهزاده ترید انداخت
شهزاده ترید همون تیغ از دست آن کبر بحکم کشیده چنان بر حمایل منصور مازندرانی زد که بمثل خیار تر قلم کرد
و شهزاده ترید بر اسب منصور سوار شده دب کرده بر بلندی بر آمد بر گشته نگاه کرد که در لشکر آتش در گرفته است
و شعله آتش دهر دهر بفلک پیچیده است شهزاده ترید دست بر دست زد که حیف تمام لشکر امیر ابو مسلم سوخت
و صد هزار حیف بذات امیر ابو مسلم و بهشت هنگ بادشاهان و حرمهای ایشان که در لشکر بودند همه سوختند کاشکی
منهم درون آتش میسوختیم الحال در آتش در آیم چه حالت میشود در فراق امیر ابو مسلم گریه کرده سر در بادیه نهاده
یلغر کرده تمام شب رفت چون روز روشن گردید سه شبانه روز حیران و پریشان و سرگردان و گرسنه و تشنه
میرفت و اسب شهزاده ترید هم گرسنه و تشنه بود یاری نکرد و شهزاده اسب را گذاشته پیاده شد و یک کمان و سه تیر در کمر
استوار کرده درین بیابان میرفت بسیار گرسنه و تشنه شده بود که از پیش یک آهو پیدا شد او را به تیر افکند و او را
کشته کباب کرده خورد مدت شش ماه در صحرا و دشت سرگردان و پریشان میگذراند و درین شش ماه روی
آدمی زاد را ندید و یک پلنگ را زده پوست او را کشیده خفتان در بر خود و یک تاقی پوست پلنگ بر سر خود پوشید
و کمربند از همین پوست در کمر بسته کرد و پلنگپوش شده در بیابان میگشت بعد از شش ماه بر بلندی بر آمده بنشسته سبز

خلیفه اول ابوبکر
دوم عمر سیوم عثمان
چهارم علی

و خورم در نظرش

وخورم در نظرش درآمد که درختان عرعر سرو وصنوبر سر برکشیده اند وخوشنمایان بسر اندازی درآمده اند
وبلبل وقمری وجمیع مرغان بذکر خدا تعالی مشغول اند   سبزه بیدار آب خفته درو   صد هزاران کلی شکفته درو
هر کلی کونه کونه از رنکی   بوی هر کل کرفته فرسنکی   شهزاده ترید درون بیشه درآمد سیر کرده کرده
بسر چشمه رسید دست وروتازه کرد ویک تخته سنک بود بران تخته سنک نشسته تیر وکمان در زیر سر نهاده
درخواب شد شهزاده را درخواب کذارید   ازین دیار بشنوید که این دیار را دیار هاتف میکویند
ودرین دیار قلعه ئیست که او را قلعه هاتف میکویند وپادشاه این قلعه ملک هرمان هاتفی نامدار وصاحب
نود هزار سوار است وملک هرمان دو وزیر داشت یکی را ذوالامان نام ودیکی را ذوالقلان میکفتندی
ازین چند روز نامه مروان بملک هرمان رسیده بود نوشته بود که ای ملک هرمان از هفت اقلیم پادشاهان
وپهلوانان وکردان وکردنکشان بمدد من آمده اند برای جنک امیر ابو مسلم بهتر است که برسیدن این نامه
تو هم لشکر را کرفته بمدد من بیائی ملک هرمان شنیدن این سخن خواست که طیاری کند که وزیران عرض کردند که
ای پادشاه الحال رفتن شما مناسب ندارد چرا که بر دمشق لشکر هفت اقلیم جمع شده است واز رفتن مایان کرانی
غله بسیار خواهد شد وامیر ابو مسلم که از آتش برآمده است والله اعلم بعد از یکسال یا دو سال خواهد رسید
ما که رفته کرانی غله کنیم خوب نیست اول یک آدم از طرف خود بقلعه دمشق بفرستید که خبردار باشد وقتی که امیر
ابو مسلم برسد آمده ما را خبر کند که ازین طرف با لشکر کران ما هم روان شویم که معطل امیر ابو مسلم نباشد ملک هرمان را
این مصلحت خوش آمد عیاری داشت که او را عندلیب عیار میکویند او را طلبید کفت که رفته خبر او زپای تخت
مروان بیار که امیر ابو مسلم کی خواهد رسید عندلیب عیار تمام کسب عیاری بر خود مرتب کرده وجدا کرده
برآمد وآمده کذارش عندلیب عیار بهمین بیشه افتاد دید که بالای تخته سنک یک آدمی خوابیده است آمده
نکاه کرد که جوانی خوش روی وصاحب جمال است ورنک ارغوانی برنک زعفرانی مبدل کشته است واکثر جای از بدن
او سوخته است   شهزاده ترید را بیهوش کرده در پرده عیاری پیچیده بر پشت کرفته برکشت وراه قلعه هاتف
کرفت ودر راه در دل میکفت هر که هست از سرداران امیر ابو مسلم است وآمده ملک هرمان را ماجرا کرد ملک هرمان
پرسید که چرا برکشته آمدی عندلیب عیار عرض کرد که ای پادشاه برکشتن من باعث دارد که در فلان بیشه رسیدم

دیدیم که جوانی نیم سوخته از آتش برآمده دران مرغزار خوابیده بود او را گرفته آورده ام ملک هرمان فرمود
که بشتاره را او را اکرد شهزاده تربید بن طاهر خذیمه را دیده همه حیران شدند ملک فرمود که ای عنقالب قدری شیر که
کهنه و روغن در دماغ شهزاده چرب کرد شهزاده عطسه زده خبردار شد خاص و عام را دید و یک بادشاه عالی شان
بر تخت زرین نشسته است شهزاده برخواسته سلام کرد و گفت سلام من بران کسی باد که بدانند و بشناسد که در
هژده هزار عالم و آدم خدای یکیست و محمد رسول او و چهارم یار امیر المؤمنین مرتضی علی برحق است که بخریو از خواجهان
برآمد و گفتند که این ابوترابیست ملک هرمان برسید که ای ابوتراب که کلی از کدام گلستانی و سرو از کدام بوستانی و از
کدام آشیانه بلند پرواز کرده و اصل و نسل تو بکجا میرسد شهزاده گریان شد و گفت ای بادشاه احوال من بتو معلوم
خواهد شد و از خود بگوئید که شما چکسید و این کدام جائیست ملک هرمان گفت این دیار هاتف است و نام من ملک
هرمان هاتفی میگوئید و بادشاه قلعه هاتف ام شهزاده تربید و رگریه در آمد و گفت ای ملک هرمان بدان و آگاه باش
که امیر ابومسلم صاحب خروج هفتاد و دویم است هشت ساله که بادشاه در بارگاه او و نقل نشین بودند و من یکی از پهلوانان
امیر ابومسلم هستم و نام من شهزاده تربید بن طاهر خذیمه بن مختیار اعلای جلبی میگوئید ملک هرمان گفت که باینجانب بچه
سبب افتاده شهزاده تربید گفت ای ملک هرمان داد از دست فلک غدار زنایا به دار کج رفتار که کجبانی موصلی حرامزاده
از پای تخت مروان آمده بود که بضرب عماری آتشبازی کرده تمام لشکر امیر ابومسلم را سوخت و بغیر از من کسی
از آتش بدر آمده است و منهم شش ماه درین بیابان میگشتیم تا اینکه بدیار تو افتادیم تمام خورجهانی که این
مذکور را شنیدند حیران بماندند ملک هرمان گفت ای تربید از دین یزید برگشته چه شد حالا هم یک ما بسر ابد انشمعان
ابوتراب بگو و بدین یزید در آی شهزاده تربید غصه خورده دشنام داد و گفت ای ملک هرمان شما چرا
مسلمان نمیشوید که همراه من شده رفته خون امیر ابومسلم را از مروان علیه اللعنه بستانیم ملک این سخن شنید
در غضب شد و جلاد را طلب کرد جلاد آمده حاضر شد و آمده مجرا کرد و گفت عمرت دراز باد و بازوام برقوت باد

آفتاب عمر که بزردی رسیده است … که بیک تیغ عمر او را منقطع سازم

شهزاده تربید را بر صفحه ریگ برای
کشتن نشانیدند شهزاده تربید مردانه وار آمده بالای صفحه نشست و یکپای از دنیا کوتاه کرد و یکپای دیگر تا آخرت
دراز کرد و خواست که جلاد تیغ بر شهزاده زند که ذوالامان وزیر ملک هرمان جلاد را منع کرد ملک هرمان برسید

که ای ذوالامان

که ای ذو الامان چرا منع کردی ذو الامان گفت ای پادشاه میدانی که این کیست پسر طاهر خذیمه بن حجیا الحلای
حلبی است وخواهرزاده مروانست اگر مروان بشنود که ترید از آتش برآمده بدست تو افتاده است و تو او را
کشتی مروان در غضب خواهد شد می باید که شهزاده ترید را در قید نگاهدارید آخر الامر شهزاده را در چاه
زندان در بند نگاه داشتند و ملک هرمان نامه مبارکبادی بطرف مروان فرستاد که مبارک باشد که ابو مسلم
سوخت و شهزاده ترید از آتش برآمده بدست ما افتاده است و شهزاده در چاه مناجات میکرد
از دختر ملک هرمان بشنوید که ملکه خوبان نام داشت در محل خود نشسته بود پرسید که این چه غوغاست
عرض کردند که ای ملکه یک ابوترابی را گرفته اند و میگویند که شهزاده ترید بن طاهر خذیمه است که نامزد شما
کرده بود و او رفته ابوترابی شده است والحال از آتش برآمده بدست بدست افتاده است بدرت او را
حکم کشتن کرده بود که باز او را در چاه زندان کردند و دیگر ای ملکه میگویند که عجب خوش روی جوانیست ملکه
تعریف شهزاده را شنیده غائبانه عاشق شد و فکر کرد که شهزاده ترید را بچه وجه خلاص کنم از دایه پرسید که ای
مادر یک سخن از تو میپرسم دایه گفت بفرما ملکه خوبان گفت من غایبانه عاشق بر شهزاده ترید گشته ام
و او حلال منست کسی غیری نیست دایه گفت بفرما که نان و حلوا بسیار بپزند و تو بگو که من خوابی دیده ام
که نان و حلوا بدست خود بندیان را بدهم ملکه فرمود که نان و حلوا بسیار پختند و ملکه خوبان در محفه نشسته
نان و حلوا را گرفته با چند کنیزکان بجانب بندیخانه روان شد و پدرش گفته فرستاد که ملکه اگر تمام بندیان را
خلاص کند اختیار دارد اما شهزاده ترید از چاه نبرارد چون ملکه خوبان برابر بندیخانه رسید یک یک بندی را
از زندان برآورده نان و حلوا داده آزاد میکرد چون ملکه اندرون درآمد دید که شهزاده ترید در میان
چاه است ملکه فرمود کنیزکان را که شمع روشن کرده بر لب چاه ماندند و یک خوان طلا پر از نان و حلوا و در
میان حلوا یک خنجر و یک رقعه نوشته بر دسته خنجر چسپانده در حلوا پنهان کرد و یک شمع گیرانده در میان
خوان مانده و خوان را در حلقه کمند نهاده در میان چاه روان ساخت که یکبار شهزاده ترید مستقبل قبله
نشسته بود که خوان پیش آمد شهزاده خوان را گرفت و پیش خود نهاد و در تعجب شد که از بالای چاه ملکه خوبان فریاد
کرد که ای شهزاده ترید منم ملکه خوبان دختر ملک هرمان ها تفی که از برای تو نان و حلوا آورده ام و حلوا دیده بخوری

و این سخن گفته بیرون رفت شهزاده ترید در دل فکر کرد که این چه معنی دارد دست بنان و حلوا کرد و خوردن گرفت
چند لقمه خورده بود که چیزی سخت از میان حلوا در دستش در آمد حیران شد که چه خواهد بود دید که یک خنجر است که در
میان رومال زرین پیچیده است و رومال را کشاده خنجری و رقعه بر آمد رقعه را گرفته در پیش شمع وا کرده خواند
نوشته بود که ای شهزاده ترید بهمین خنجر از عقب پشت خود نقب زده در قصر من سر بر آر چرا که قصر من از زندان
نزدیک است باقی نامه تمام والسلام شهزاده ترید چون این رقعه را خواند خوشوقت گردید که الحمد لله که باری امید خلاصی شد
و چند لقمه دیگر از نان و حلوا خورده خوان را کناره گذاشت و دعا و تکبیر گفته آستین جامه بر زد و دامن را در کمر
استوار کرده و خنجر را گرفته در نقب کندن مشغول گردید و ملکه خوبان در قصر خود آرام نداشت که نقب از کجا سر بدر
خواهد کرد   سه شبانه روز ملکه خوبان همین طور بی آرام بود که شب چهارم ملکه خوبان چهار صد کنیزکان را
رخصت کرد که رفته بجای خود آرام کنید و ملکه خوبان آرامی نداشت و گاهی در محل خود می آمد و گاهی از محل بیرون می آمد
که نقب از کجا سر بدر کرده باشد اما شهزاده ترید رومال زرین را گرفته بی پروائی کرده گریه میکرده باشد درین فکر استاده
بود که زمانی چند شنید و چند خشتی بجا شد ملکه آمده بالای او استاده شد زمانی گذشت که نوک خنجر سر بدر کرد و خاک ریخته
شد شهزاده ترید سر بر آورده بود که ملکه خوبان رسیده برومال رویش را پاک کرده در کنار کشید دست شهزاده را گرفته
آورده بالای تخت نشاند

بیا بیا که خوش آمدی مرا از آمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما و فرود آی که خانه تست

ملکه خوبان همون ساعت لباس شاهانه آورده شهزاده را
پوشانید و خود در پهلوی شهزاده نشست و چهار صد کنیزک آمده ملکه را و شهزاده را تعظیم بجا آوردند ملکه خوبان فرمود
که شراب آوردند شهزاده گفت که ای ملکه شراب در مذهب ما حرامست شیر و شربت آوردند شهزاده گفت ای ملکه
تو دین و مذهب دیگر داری و من دین و مذهب دیگر دارم همراه تو چگونه بخورم ملکه خوبان گفت کسیکه در دین شما در آید چه گوید
شهزاده ترید گفت بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و خلیفه چهارم امیر المؤمنین مرتضی علی را بر حق بدان ملکه خوبان
از سر صدق کلمه گفته مسلمان شد طعام و شربت خورده دعا و تکبیر گفته فارغ شدند و شهزاده ترید وعده کرد که ای ملکه
هر وقتی که پدرت را مسخر سازم ترا در عقد خود آرم ملکه خوبان قبول کرد و بعد از آن ملکه خوبان تعریف چهار باغ کرد که
ای شهزاده بهتر است که چند روز در چهار باغ بگذرانیم   ملکه خوبان شهزاده را در محفه نشانده در چهار باغ آورده و بعیش

عشرت میکذرانند و هفت شبانه روز کذشته بود که یک روز ملکه خوبان کنیزک باورچی را فرمود که کباب
طیار کرده بیار کنیزک باورچی کبابها را سوخته و نیم سوخته نیم خام و نیم پخته آورده در پیش شهزاده و ملکه
کذاشت ملکه اندک کباب خورده بود که نیم سوخته دید بیدماغ شده کنیزک را اشلق زده از پیش خود
دور کرد و دشنام داد کنیزک آن کینه در دل ماند چون شب شد کنیزک از باغ کریخته و روی سیاه کرده
آمده پیش ملک هرمان فریاد کرد ملک هرمان از کنیزک حقیقت پرسید کنیزک تمام حقیقت شهزاده
ترید و ملکه خوبان پیش ملک هرمان بیان نمود که ملکه حه با چهار صد کنیزکان از دست شهزاده ترید ابو ترابی
شده است و ملکه مرا هم میکفت که تو هم ابو ترابی شو من کفته او را قبول نکردم اینک مرا اشلق زده بر آورد
و پیش بادشاه آمده ام که خبردار سازم ملک هرمان این سخن شنیده همچو مار سر کوفته بر خود بپیچید و غصه خورده
آمده در خاص و عام نشست و جام شراب طلب کرده کفت که کدام شیره مردی هست که ترید را دست و
کردن بسته بیارد و آن کیسو بریده را همراه چهار صد کنیزکان در دنبال اسپها بسته در صحرا سر دهد و ترید را بسته
بیارد هنوز این سخن نکفته بود که ذو القلان برخواسته جام شراب را کرفته نوش کرد و کفت که من رفته این
خدمت را بجا آرم ذو القلان با بیست و چهار هزار سوار روان شد و ملکه خوبان و شهزاده ترید
هر دو در چهار باغ بعیش مشغول بودند و با یکدیکر عشق میورزیدند که کرد نمودار شد ملکه خوبان یک کنیزک را
فرمود که خبر بیار کنیزک بالای بام آمده دید که لشکر عظیم پیدا شد و بیست و چهار علم و نشان نشانه بیست و چهار
هزار سوار دید که ذو القلان هاتفی بمثل مینار کیتی نما از پیش همه لشکر زیر سایه علم می آید کنیزک آمده این خبر ملکه
خوبان رسانید ملکه آهی سرد کشید و کریه کردن کرفت شهزاده ترید کفت ای ملکه چرا کریه میکنی مکر از صحبت من تنک
شده ملکه کفت ای شهزاده از صحبت تو چرا دلکیر باشم نادیده رخت عمریست سودای تو ورزیدم اکنون
که رخت دیدم فارغ ز تو چون باشم ای شهزاده این خبر بملک هرمان رسیده است و ملک هرمان وزیر خود را که
ذو القلان هاتفی نام دارد و این کبر بک حرامزاده و زبردست است شهزاده ترید و ملکه خوبان بالای بام آمده
این لشکر را دیدند شهزاده ترید لشکر را دیده خنده کرد و کفت ای ملکه از این لشکر میترسی این لشکر چه خواهد بود
خاطر خود را جمع دار مدت شده کذشته است که من جنک نکرده ام و خمار جنک دارم یا سر دشمن بیارم یا سر بدهم

زره و جوشن در بر کرد و بر اسب ملکه خوبان سوار شده از باغ بر آمده ایستاده شد و هر چند ملکه خوبان
شهزاده ترید را منع کرد شهزاده قبول نکرد و ملکه خوبان با چهار صد کنیزکان بر روی نقاب انداخته بالای دروازه
باغ آمده ایستاده شدند و در باب شهزاده مناجات میکردند و از ینطرف ذو القلان هاتفی با بیست و چهار هزار
سوار آمده صف بسته ایستاده شدند و حیران شدند که این نوجوان اینقدر لشکر را دیده نترسید و ذو القلان
هاتفی اسپ خود را تاخته در میدان در آمد و آواز کرد که ای ابوتراب در سر چه خیال داری   در سر چه خیال خام داری
کل بوی مکن زکام داری   و شهزاده ترید آمده مقابله ذو القلان هاتفی کرد   هر سه حمله ذو القلان را رد کرده
شهزاده ترید چنان تیغ بر حمایل ذو القلان زد که مانند خیار تر قلم کردانید و تمام خوارجیان این ضرب را دیده مثل بید
لرزیدن کرفتند و شهزاده ترید با آواز بلند کفت که ای خوارجیان دین دغا کیست که در میدان من بیاید اکر یک میسر نشد
ده بیائید اکر ده میسر نشد صد بیائید اکر صد میسر نشد همه یکبار بیائید اکر شما نمی آئید اینک مرا رسیده دانید و شهزاده
تیغ بر دست و سپر بر چپ کرفته بیکبار در فوج خوارجیان در آمد و بهر جانب که اسپ می انداخت از کشته پشته ها میساخت
تا نماز پیشین جنگ بود و بسیار خوارج از دست شهزاده ترید کشته شدند و بسیار رو بهزیمت نهاده بدر رفتند
و شهزاده ترید برکشته آمده داخل چهار باغ شد و ملکه خوبان از دروازه باغ فرا آمده برومال زرین کرد و خاک از سر و
روی پاک کرده آورده بر تخت نشاندند و ملکه خوبان صد چندان زیاده عاشق شهزاده ترید کردید شیر و شربت و طعام
آوردند نوشیجان کردند و بعد از طعام ملکه خوبان کفت که ای شهزاده کبر حرامزاده را کشته اکنون که این خبر بملک
هرمان خواهد رسید او خود سوار شده با لشکر کران خواهد آمد چه فکر باید کرد شهزاده ترید کفت ای ملکه اکر مردان
خود سوار شده بیاید بعنایت الهی روی نخواهم کردانید و شهزاده ترید بر تخت نشسته بود و ملکه خوبان همراه
چهار صد کنیزکان بمثل پروانه بر شهزاده ترید میکشتند   از لشکر کریخته بشنوید که از دست شهزاده شکست
خورده پیش ملک هرمان آمده فریاد کردند و کفتند ای پادشاه داد از دست آن ابوتراب که ذو القلان را کشت و لشکر را
شکست داد و مایان کریخته پیش پادشاه آمده ایم ملک هرمان این سخن را شنیده در قهر شد و فرمود که سواری مرا طیار کنید
ملک هرمان با نود هزار سوار شد و شهزاده با ملکه خوبان در باغ نشسته بود که اواز کوس حربی و نالهای زرمی
بر آمد و ملکه این آواز را شنیده کفت ای شهزاده بدان و آکاه باش که اجل ما و تو رسید که ملک هرمان با لشکر کران رسید

شهزاده ترید برخواسته چهل وچهار صلاح سپاهگری برخود مرتب کرده و بر اسب سوار شده از چهار باغ
برآمد و در میدان ایستاده شد و از ینطرف ملک هرمان با نود هزار سوار صف کشیده نیز ایستاده شد
و فریاد که هر که سر یزید را دوست دارد رفته کار این ابوترابی را بسازد که چندین هزار لشکر یزید یزید کفته بر سر شهزاده
ریختند و شهزاده ترید هم دست بتیغ قایم کرده حیدر حیدر و آل حیدر کفته چنان جنگ کرد که ابر اجل خیمه زد و باران
مرگ باریدن گرفت بمثل قطره باران که خود را بدریای عمان افکند یا بمثل مخموری که در میخانه افتد یا رقیبی که در پی
افتد یا مفلسی که بزر افتد و یا گرسنه که بنان افتد یا شیری که بر گله افتد با تیغ بران و شیر غران آزاده بجان در
جنگ در آمد و بهر طرف که حمله میکرد خوارجیانرا همچو میش از پیش بر میداشت که بر بالای یکدیگر می افتادند
شهزاده ترید این مرتبه تمام روز و شب جنگ کرد چون شب گذشت که آفتاب گلرنگ سر از دریچه خرچنگ برآمد و عالم
ظلمانی را روشن کردانید ملکه خوبان دید که شهزاده ترید چنان جنگ مردانه میکند اگر رستم دستان زنده بودی
حلقه غلامی ایشان در گوش میکردی و ملک هرمان فریاد کرد که ای دوستداران یزید و مردان بیک ابوترابی بس
آمده نمیتوانید ذوالامان با تیغ از عقب پشت شهزاده ترید آمده گیر کفته تیغ انداخت و شهزاده ترید از عقب خود
خبر نداشت و آواز شنیده عقب خود نگاه کرد که حریف تیغ انداخت شهزاده سپر بر سر کشید که دامنه سپر قلم شد که
زخم کاری بر سر شهزاده رسید و شهزاده ترید چهار پاس روز جنگ کرده بود و وقت نیم شب بود که بیهوش شد
و هر دو دست در عیال اسب انداخته خود را بخدا سپرد و اسب شهزاده را از جنگگاه بدر برد و روی به بیابان
نهاده روان شد و ذوالامان پاره راه در عقب شهزاده رفت بگردش نرسید برگشت و اسب
شهزاده ترید را گرفته میبرد سه شبانه روز گذشته بودند روز چهارم برابر یک مرغزاری رسید و اسب را
تشنگی غلبه کرده بود خواست که از آنجوی آب بخورد که شهزاده ترید از پشت اسب بیفتاد و خون از بدن
شهزاده جاری و اسب بر سر شهزاده خبرداری میکرد و مگس را نمیگذاشت که بر بدن شهزاده نشیند
و ذوالامان برگشته پیش ملک هرمان آمد و گفت کشتم آن ابوترابی را و ملک هرمان باغ را قبل کرده فرا آمد و ملکه
خوبان با چهار صد کنیزک دروازه باغ را بند کرده و دست از جان شسته از هر چهار طرف بر دیوارهای باغ تودهٔ
سنگریزه جمع کرده نشستند و برای شهزاده ترید گریه و زاری میکردند   او شهزاده ترید نشنوید که بر

آبجوی افتاده بود و اسب نگهبانی میکرد که درین وقت یک کردی برخواست و از میان کرد و دوازده هزار سوار پیدا
کردید و یک سرداران ایشان بر اسب عراقی نژاد سوار پیش پیش می آمد و اسب شهزاده ترید را دیده حیران شده
نزدیک رسیده دیدند که یک نوجوان خوشروی بر لب آبجوی در خاک و خون زخمی افتاده است ایشان چند کس
از اسپها فرا آمده شهزاده ترید را بر اسب سوار کرده یک آدم را در عقب شهزاده نشانده بدیار خود آوردند
و این سردار را ابوالقاسم جزیره نشین میکویند فرمود که این نوجوان را بکلاب روی شستند و خوشبوئی
در دماغ شهزاده کردند شهزاده ترید بن طاهر خذیمه چشم خود را کشاده خود را در میان یک خاص و عام دید برخواست
نشست و سلام داد و نعت و القاب حیا ربار خواند که غریو از خاص و عام برخواست و شهزاده ترید کفت که این
کدام جا است مرا درینجا که آورده است کفتند که تو درین صحرا زخمی افتاده بودی که ترا برداشته آورده ایم شهزاده
ترید کفت شما چه نام دارید کفت مرا ابوالقاسم جزیره نشین میکویند صاحب چهل هزار سوارم و پادشاه
این دیارم و نامه مروان بمن رسیده است و در آن نامه نوشته بود که امیر ابومسلم بکوفه رسیده است و پادشاهان هفت
اقلیم در پیش من آمده اند می باید که تو هم برسیدن این نامه طیاری کرده پیش من بیا اینکه لشکر را طیار کرده منهم بمدد مروان
می رویم راست بکو تو کیستی شهزاده ترید کریان شد و کفت ای ابوالقاسم امیر ابومسلم را شنیده ای که هشت
پادشاه داشت از آنجمله پادشاهان او یکی منم که مرا شهزاده ترید بن طاهر خذیمه میکویند غریو از مجلس ایشان برخواست
و ابوالقاسم کفت تو چکونه اینجا افتادی شهزاده ترید کفت که امیر ابومسلم از کوفه برآمده بدشت موصل فرا آمده بود
که حرامزاده مادر بخطا کچیای موصلی از پیش مروان علیه اللعنه آمده بقرب عیاری آتشبازی کرده تمام لشکر را بمه خزینه
و اسباب سوخت و منی نیم سوخته از آتش برآمده باین دیار افتاده ام و از دست ذوالامانی که وزیر ملک هرمان
بود زخم خورده باین مرغزار افتادم ابوالقاسم این سخن شنیده آهی سرد از دل برکشید و کفت حیف که امیر ابومسلم
و سرداران او سوختند و کفت که ای شهزاده ترید ترا معلوم بوده باشد که منهم مسلمانم و دین خود را پنهان
میدارم و مرا مطلب این بود که پیش مروان رفته در آنجا همراه امیر ابومسلم ملاقات کنم این ارمان در دل ماند
که امیر ابومسلم را ندیدم   ابوالقاسم زخم شهزاده ترید را البته مرهم ماند و لباس خوب آورده شهزاده ترید را
پوشانید و در پهلوی خود جای داد روز کذشت شب شد شهزاده ترید بجام خواب رفت و کریه کردن کرفت

وقت سحر بود

وقت سحر بود که شهزاده تریدور واقعه دید که از جانب قبله امیرالمؤمنین حیدر سرور مردان جهان نازش دوران
یل عنتر کش خیبر شکن امر فکن صاحب کوثر که اسد خوانند آهنش علی ابن ابوطالب پیدا شدند و سر شهزاده ترید را
بردا شتند و گفتند ای ترید چه حال داری شهزاده ترید گریان شده در قدم ایشان افتاد و گفت ای شهریار عالم
بچشم ببینید و بدل رحم کنید کما شکی میهم مثل امیر ابومسلم در آتش میسوختیم حضرت امیرالمؤمنین مرتضی علی فرمودند
که ای شهزاده ترید چنانچه تو از آتش بر آمدی امیر ابومسلم هم همراه هفت لشکر پادشاه زنده از آتش بر آمده است
و هر کدام سردار امیر ابومسلم بهر دیاری افتاده اند بر تقدیر فتح قلعه هاتف و مسلمان شدن ملک هرمان بدست تست
و فتح کرده باز بزمین سوخته خواهی رفت که تمام سرداران امیر ابومسلم یکدیگر را در آنجا خواهید دید و دست مبارک خود
بر زخم شهزاده ترید مالید که زخم شهزاده نیک شد و تندرست گردید و شهزاده از خواب بیدار شد و فریاد کرد که ای
ابوالقاسم بیا که ما صحت یافته ایم ابوالقاسم آمده دید که شهزاده ترید بصحت و سلامت گشته است خوشوقت شد
شهزاده ترید گفت ای ابوالقاسم مژده باد مر ترا که بزرگان مرا خبر داده اند که امیر ابومسلم با هفت لشکر پادشاه
از آتش صحیح و سلامت بر آمده اند اما هر کدام بهر جانب افتاده اند و بزرگان نیز فرمودند که قلعه هاتف را فتح کرده
بزمین سوخته بروید که در آنجا امیر ابومسلم را ملازمت خواهید کرد   شهزاده ترید نایب خود را در جزیره
هاروت نشانده و ابوالقاسم را با چهل هزار سوار همراه خود گرفته بقلعه هاتف روان شد اما از آنطرف ملک
هرمان چهار باغ را نزغه کرده فرود آمده بود حکم کرد که ای دوستداران یزید چهار باغ را ویران کنید و آن خانه
خراب ملکه خوبان و چهار صد کنیزکان را گرفته بیارید و از هر چهار طرف خوار چیان خواستند که بر چهار باغ یورش
کنند که ملکه خوبان همراه چهار صد کنیزکان بالای محل باغ بر آمده مناجات کرد   خدایا توئی آگه از حال من
عیانست پیش تو احوال من   توئی مونس جان غمخوارگان   توئی چاره کار بیچارگان   که همون وقت بقضای
حق سبحانه و تعالی شهزاده ترید با چهل هزار سوار پیدا گردید ملکه خوبان دید که شهزاده ترید با چهل هزار سوار و علم
و طوغ بر روی خود نهاده پیدا شد خوشوقت گردید و بدرگاه حق سبحانه و تعالی شکرانه بجا آورد و ذوالامان برگشته آمده
مقابله شهزاده ترید کرد و گفت ای ترید من ترا کشته بودم و تیغ بر شهزاده ترید انداخت و شهزاده ترید تیغ او را
رد کرده چنان تیغ بر ذوالامان زد که همراه مرکب چهار پرکاله ساخت ملک هرمان این واقعات را دیده اشارت

با لشکر خود کرد جنگ مغلوبه کردید سه شبانه روز جنگ شده بود که روز چهارم بود که شهزاده ترید جنگ کرده طوغ و علم قایم

کرده آمده مقابل ملک هرمان کرد هر سه حمله ملک هرمان را رد کرده شهزاده ترید دست خود را در کمربند ملک

هرمان انداخته از خانه زین در ربود و میخواست که بر زمین زند که ملک هرمان الامان خواست شهزاده ترید ملک

هرمان را بر زمین گذاشت ملک هرمان از دست شهزاده ترید مسلمان شد و تمام لشکر را مسلمان ساخت ملک هرمان

شهزاده را و ملکه خوبان را در قلعه هاتف آورد و شهزاده ترید را بر تخت نشاند شهزاده فرمود که ای ملک هرمان

بزرگان مرا بشارت داده اند که امیر ابومسلم و سرداران او از آتش زنده برآمده اند و بهر جانب رفته اند و این

نیز فرموده اند که امیر ابومسلم را در زمان خواهی یافت ملک هرمان شهزاده ترید و ملکه خوبان را طوی شاهانه

برپا کرد و عقد بستند و شهزاده ترید با ملکه خوبان کام دل حاصل کرد و بعد از چند روز شهزاده ترید نایب خود را در

هاتف گذاشته و ملک هرمان و ابوالقاسم جزیره نشین و بابک ملکیه هفتاد هزار سوار بجانب دشت موصل روان شد

این شهزاده را در آمدن گذارید اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت

کرده اند که در آن شب تاریک شهزاده ترک تهماس خجندی که از آتش برآمد که هارون بن عقاب سمرقندی که

خواهرزاده هانی بن هنی بود آمده مقابل شهزاده تهماس خجندی کرد و تیغ کنده بر تهماس خجندی زد که شهزاده

تهماس تیغ از دست او کشیده چنان بر حمایل او زد که دو پرکاله ساخت و شهزاده تهماس بر اسپ او سوار شده

برگشته بر آتش نگاه کرد که از هر چهار طرف و هر دم بر آتش شراره کشیده است خواست که باز خود را در آتش اندازد

در دل خود گفت که این جهالت میشود راه بیابان گرفته روان شد تا سه شبانه روز یلغار کرده میرفت

روز چهارم بود نیم روز برآمده بود که اسپ شهزاده تهماس از رفتن راه باز ماند شهزاده از اسپ فرو آمده

و اسپ را گذاشته راه بیابان گرفته روان شد گرسنه و تشنه بود که آهو را شکار کرده کباب کرده خورد و روان شد

و در بیابان سرگردان شده میرفت و برهنه شده بود که پلنگ را کشته از پوست او خفتان و کلاه و کمر بند راست

کرده پوشید و راهی شده میرفت هفت ماه در بیابان میگشت روزی بر بلندی برآمده نگاه کرد

که کوهی عظیم و دره نمودار شد یلغار کرده درون دره در آمده دید که هر چهار جانب این دره چهار کوه عظیم سر

بفلک کشیده اند و بهر جانب دره ها سبز و خرم است و آبهای جاریست و جانوران اقسام اقسام هستند تهماس

جای خوب دیده

جائی خوب دیده بر لب آبجوی در خواب رفت   از بین دیار شنوید که درین نزدیکی قلعه زیر باد مغرب
یک بادشاه است که او را اسکندر عاد مغربی میگویند و صاحب یک لکهه و بیست هزار سوار است و نامه مروان
سکندر عاد آمده بود نوشته بود که ای اسکندر عاد شاهان هفت اقلیم بکومک من آمده اند می باید که بمجرد دیدن
نامه تو هم طیاری خود کرده بمدد من بیا که امیر ابو مسلم کوفه را گرفته است بر دمشق می آید اسکندر عاد طیاری کرده خواست
که از قلعه برآید وزیر عرض کرد که ای بادشاه می باید که اول کسی را بفرست که رفته خبر بیارد که امیر ابو مسلم آمده است
یا نه اگر امیر ابو مسلم آمده باشد از ینطرف ما هم برویم بس اسکندر عاد فرمود کیست که برود و خبر امیر ابو مسلم بیارد که عیار
شبرنگ بادپای مغربی برخواست و مجرا کرد و گفت خبر امیر ابو مسلم من می آرم و از اسکندر عاد رخصت گرفته
روان شد   قطع منازل نموده در اینجا رسید که شهزاده ترک تهماس در خواب بود دید که یک آدم پوست پلنگ
پوشیده در خواب رفته است عیار شبرنگ صورت عرابی شده آهسته آهسته بجانب شهزاده تهماس روان شد
چون نزدیک رسید شهزاده تهماس آواز پای شنیده بیدار شد عیار شبرنگ آمده شهزاده را سلام کرد شهزاده تهماس
این پیرمرد عرابی را دیده در دل فکر کرد که من در هفت ماه صورت آدمی را درین مرغزار ندیدیم این پیرمرد از کجا پیدا شد
پیرمرد را پیش خود طلبیده پرسید که ای پیرمرد تو کیستی و از کجا می آئی و این کدام دیار است عیار شبرنگ جواب داد
که ای نوجوان من مرد عرابی می باشم و صحرانشین ام و علف زار می یابم که گله گوسفندان خود را درینجا بیارم و این را
هزار دره مغرب میگویند و درین نزدیکی قلعه زیر باد مغرب است که اسکندر عاد مغربی بادشاهی میکند که صاحب
یک لکهه بیست هزار سوار است و ای جوان برنا حقیقت خود را بگو که تو کیستی و از کجائی و درین بیشه چه میکنی
شهزاده تهماس این سخن شنیده آهی سرد پر درد از جگر برکشید و گفت ای عرب از من چه میپرسی قصه من دور
دراز است   مرا دردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد   وگر دم در کشم ترسم که مغز استخوان سوزد
ای عرابی امیر ابو مسلم را شنیده باشی گفت شنیده ام شهزاده تهماس گفت هشتاد بادشاه در لشکر نشسته است
و از جمله هشتاد بادشاه او یکی منم مرا شهزاده ترک تهماس خجندی میگویند پسر خوانده حضرت احمد ولی هستیم عیار
شبرنگ بادپای گفت که ای شهزاده تهماس بچه سبب شما درینجا افتادید شهزاده تهماس گفت ای عرب داد از
دست فلک غدار زنهار باید دار که امیر ابو مسلم بدولت تمام از قلعه کوفه گذشته بدشت موصل فرود آمده بود که حرامزاده

ما در نجبا کجبای موصلی از پای تخت مروان علیه اللعنه آمده بقرب تماشای آتش‌بازی کرده تمام لشکر امیر ابومسلم تا
سوخت و من نیم سوخته از آتش برآمده درین دیار افتادیم و مدت هفت ماهست که من درین بیشه سرگردان
میگردیم و الحال درینجا رسیده آرام یافته خوابیده بودم که تو آمده مرا بیدار ساختی و دیگر آنکه ای بابا چیزی دوغ
داری که من بخورم شبرنگ عیار گفت ای بابو تم بخشش من دوغ موجود است شهزاده گفت بیار شبرنگ عیار از بغل خود یک
کدوی دوغ برآورد و کاسه را پر کرده بشهزاده داد که خورده بیهوش شد شبرنگ عیار شهزاده را در پشتاره
پیچیده بر پشت انداخته برگشته روان شد و بعد از چند روز طی و مراحل نموده در مجلس پادشاه اسکندر عاد آمده حاضر شد
و پشتاره را واز کرده در مجلس انداخت و گفت ای پادشاه چنانچه مجرای من کرده ام از هیچکدام عیار نخواهد شد که پسر
احمد ولی را بند کرده در خدمت پادشاه آورده ام و اسکندر عاد از شنیدن این سخن بسیار خوشحال شد و فرمود که این
پشتاره را واز کن عیار شبرنگ گفت پادشاه اول حکم کنید که آهنگران بیایند و بند گران در دست و پای شاهزاده اندازند
چراکه این پسر احمد ولیست و بسیار زبردست بهادر است مبادا در خاص و عام پادشاه فتنه و شور برپا کند اسکندر عاد فرمود که
آهنگران را بطلبید آهنگران آمده بند گران در دست و پای شهزاده تهماس انداختند و سرکه کهنه و روغن بنفشه بادام و شیر در
بینی شهزاده چکانیدند فی الحال عطسه زده بهوش آمد دید که بند محکم در دست و پای انداخته اند و خود را در مجلس مغربیان دید
و گفت ای مغربیان بلا بینید و بشناسید که سلام من بر روی کسی باد که بداند که خدای هژده هزار عالم یکیست محمد رسول الله برحق است
و امام اول و خلیفه چهارم امیرالمومنین مرتضی علی برحق است اسکندر عاد در غضب شد و گفت ای تهماس ترا معلوم نیست
که عیار [illegible] من ترا بسته آورده است بخلاف گذشته آنچه دین و آئین ما باشد قبول کن چنانچه پسر خوانده احمد ولی هستی همچنان فرزند
خوانده من باشی چون شهزاده ترک تهماس این سخن بشنید جواب داد که مرا عار است که دین و حرف ترا قبول کنم اسکندر عاد
در قهر شد گفت کدام عادی باشد که یک طپانچه بر دهن این ابوترابی بزند یک عادی بود که او را ضمیران عاد مغربی میگویند از دنبال
خود برخواست و نزدیک شهزاده آمده خواست که طپانچه بر دهن شهزاده بزند که شهزاده دستوانه چوبین که در دست داشت
چنان بر پیشانی ضمیران عاد زد که مغزش پریشان گردید و جان بمالکان دوزخ سپرد و شور در میان عادیان افتاد و اسکندر عاد
حکم کرد که این را از مجلس من بیرون برید و در چاه ماران بیندازید یک چاهی بود از قلعه زیر باد مغرب دوازده کروه که او را چاه
میگویند و دران چاه یک اژدرهی باشد که درازی وی یکهزار و پانصد گز آن اژدر بود چون شهزاده را حکم بردن شد چهل عادی نامدار

سر زنجیر را گرفته

سیر زنجیر را گرفته وکشاله کرده میبردند و از هر چهار طرف دیگر عادیان بهمراه چوب و بانس زور کرده میبردند در انوقت
که شهزاده را روانه چاه کردند غلغله در میان شهر افتاد که از پهلوانان امیر ابومسلم در قید آمده است اسکندر عاد
او را حکم چاه ماران کرده است و مردم بسیار از برای تماشای جمع شده اند و این خبر در محل اسکندر عاد رسید که
پهلوان ابامسلم ضمیران عاد را کشته است و او را نیز برای کشتن می برند اسکندر عاد را دختری بود که ملکه صنوبر نام داشت
چون این خبر بملکه صنوبر رسید او هم برای تماشا شهزاده تهماس از منظر نگاه میکرد ناگاه نظر ملکه بر جمال شهزاده افتاد
بصد دل عاشق جمال شهزاده شد چراکه شهزاده تهماس در غایت حسن بود و ملکه صنوبر متحیر شده دریغ و افسوس بسیار خورد
و قوت این نداشت که چارهٔ خلاصی تواند کرد آخرالامر شهزاده را روانه چاه کردند چون نزدیک چاه رسیدند شهزاده
نگاه کرده دید که هزار و پانصد گزی اژدر در میان چاه است و مرا در چاه می اندازند پس شهزاده قوت کرده می ایستاد
و عادیان زور میکردند و بهمراه چوب و بانس تیله میدادند و از دهشت هیچکس نزدیک شده نمی توانست تا هفت مرتبه
عادیان زور کردند و شهزاده قوت کرده می ایستاد که زور عادیان بهم رسید بر و هشتم بهزار حیله قوت کرده
شهزاده را در چاه انداختند چون شور و غلغله بسیار شد آواز غلغله بگوش اژدر رسید خواست که از چاه سر برآرد و شهزاده را
در حلق خود فرو برد بتقضای الهی هر دو پای شهزاده بر پیشانی اژدر رسید و آن اژدر نبود فرشته بود و تقصیری ازو بوقوع آمده
بود خدا تعالی او را بصورت مار ساخته بود و آن اژدر بدرگاه حق تعالی مناجات کرده بود که یا الهی باز بصورت اصلی خواهم
شد یا نه خطاب رسید وقتی که پسر خوانده احمد ولی در اینجا خواهد رسید و هر دو پای مبارک او بر پیشانی تو برسد آنزمان صورت تو
اصلی خواهد شد چون در انوقت که هر دو پای شاهزاده تهماس بر پیشانی آن اژدر رسید فی الحال بصورت اصلی شد و زبان بدعا
و ثنا و شکرانه رب العالمین بگشاد و شهزاده را گفت یا شهزاده تهماس بسبب تو خدا تعالی صورت مرا اصلی بخشید حالا
شرط همروی نباشد که ترا گذاشته بروم چراکه هزار و پانصد گز درازی چاه است و مار بسیار است اگر حکم کنی هر جا که خواهی و بگوئی
ترا ازین چاه کشیده برسانم شهزاده فرمود تو مرا ازین چاه بکشی و در بیابان برسانی هر طرف که حق تعالی مرا ببرد همو نطرف
خواهم رفت چون اژدر از شهزاده این سخن شنید شهزاده را بالای کتف خود سوار کرده بیرون آورد و در بیابان رسانید
و آن فرشته زبان گشاده گفت که درباب من چه حکم است شهزاده گفت هر جا که خواهی برو و آنچه درباب من خواهد شد
خواهم دید فرشته دعا و ثنا درباب شهزاده کرد و رخصت شده بهوای آسمان بدر رفت و شهزاده نیز دامن جامه خود را و مالید

توکلت علی الله کرده وراه بیابان گرفته میرفت ومدت هفت شبانه روز راه می برید ودرین هفت شبانه روز فقر وفاقه
میگذرانید چنانچه شکم وپشت شهزاده یکسان شده بود وازبس که راه میبرید جامه وپارچه پاره پاره شده میرفت
قضارا در آن جنگل چنار بسیار بودند وآمده یک دو ساعت در زیر سایه آن چنار بنشست ازبس که درین شب وروز
فقر وفاقه گذرانیده بود تاب آورده نتوانست وبر بالای یک چنار بلند برآمده چپ وراست نگاه میکرد که کسی جا آبادانی
در نظر بیاید قضارا روبروی خود نگاه کرده دید که درین بیابان یک لشکر فرود آمده است شهزاده نیز از بالای آن درخت
فرود آمده رو بجانب آن لشکر کرده روان شد چون بلشکر رسید ازبسکه جامه وپارچه در بدن شهزاده نمانده بود خاکی بر بدن
خود مالیده صورت فقیر شده ودود در پس انداخته نشست وهرکسی که آمده شهزاده را میدید حیران جمال میشد چراکه
بادشاه زاده بود از غایت حسن که داشت اگرچه خاک بر بدن مالیده بودند آن شعاع حسن جمال شهزاده پنهان نمیشد و
هجوم خلق شده بود بعضی شیرینی وبعضی نقد نظر ونیاز می آوردند وشهزاده تصرف میکردند آوازه در لشکر افتاد ودرین لشکر
دوازده هزار سوار بودند وسردار قافله باشی آن لشکر خواجه عزیز الله نام داشت واین آوازه شهزاده بگوش خواجه عزیز الله
رسید که بدین سنه خوردسالی فقیری رسیده است وبسیار صاحب جمال است خواجه عزیز الله چون این خبر شنید همراه چند سوداگر
که در مجلس او حاضر بودند همراه خود گرفته روان شد چون بنزدیک شهزاده رسیدند آمده استاده شدند ودیدند که مردم بسیار
هجوم کرده اند واز خوردنی انواع انواع گرفته استاده اند وشهزاده بهیچ جانب نگاه نمیکند وخواجه عزیز الله وسوداگران
دیگر شهزاده را دیده بسیار خوشوقت شدند ودر خانه خواجه عزیز الله فرزند نبود در خاطر این سوداگر گذشت اگر این قلندر
همراه ما بیاید من این را بفرزندی قبول میکنم ونزدیک شده بر شهزاده آواز کرد که ای درویش تو کودکی مصلحت نیست که تو درین
خواری باشی اگر تو قبول کنی من ترا بفرزندی نگاه میدارم شهزاده جواب داد که ای قافله باشی شما بکدام جانب از برای
سوداگری خواهید رفت خواجه عزیز الله گفت ای فرزند میخواهم که بطرف ملک اسکندر رعاد بردم ومطاع خود را فروخته
ومطاع دیگر آن دیار خرید کرده باز بجانب ملک خود خواهم رفت شهزاده از شنیدن این سخن در دل بسیار خوشوقت شد
وبفرزندی سوداگر قبول کرد وسوداگر شهزاده را همراه خود گرفته در خیمه خود آورد وفرمود که شهزاده را در گرمابه برده غسل دادند
وصندوق آورده پارچه های زرین را در پیش شهزاده نهادند وشهزاده جامه های زرین را هرگز قبول نکردند ونپوشیدند سوداگر
گفت ای فرزند چرا جامه نپوشیدید شهزاده گفت بابا برای من صد گز پارچه کرباس بیارید ودو من پخته را آورده

برای من جامه راست کنید

برابري من جامه راست کنيد مرد سوداکر فرموده شهزاده تهماس قبول کرد چنانچه شهزاده فرموده بود همو نظور جامه
بخته تيار و باي جامه نيز تيار کرده براي شهزاده آوردند شهزاده تهماس جامه را در بر کرد و باي جامه را پوشيد و چهل
کز پارچه بجاي دستار بر سر بست و سي و سه کز پارچه بجاي فوطه در کمر بست و هر که بر روي شهزاده تهماس نظر ميکرد
در تعجب ميشد و خواجه عزيز الله در دل شکر حق سبحانه و تعالي بجاي آورد و شادي ميکرد شهزاده فرمود که اي بابا براي من
يراقها خوب بياريد خواجه عزيز الله شمشير و نيزه و تير و ترکش و سپر و کمان و کرز هرچه اسباب سپاهکري بود آورده پيش
شهزاده نظر کذرانيد چون شب کذشت روز روشن شد براي شهزاده يک اسپ خوب تيار نظر کذرانيدند و خواجه عزيز الله
تمام قافله را کرفته ازينجا کوچ کرد بعد از سه روز بوقت دو پهر بفضلهاي آلهي بر سر دو راهه رسيدند خواجه عزيز الله از مردم ز[illegible]
از انجا پرسيد ازين هر دو راه بکدام کدام طرف راه ميروند زمين داران کفتند اين هر دو راه بملک اسکندر عاد مغربي ميروند
و يک راه چهل روزه است و راه دويم سه ماهه راه است و اين که چهل روزه راه است خطر عظيم دارد چرا که درميان راه دو
قزاق با چهل هزار سوار قزاقي ميکنند و از دهشت اوشان هيچ کسي قافله با [illegible] ازين راه رفتن نميتوانند چون سوداکران
اين سخن شنيدند شهزاده تهماس را طلبيده پرسيدند اي فرزند اين دو راهه پيش آمده است يکي سه ماهه راه است و دويم
چهل روزه راه است و هر دو راه بجانب ملک اسکندر عاد ميروند و راه که چهل روزه است خطر دارد دو قزاقان با چهل هزار
سوار رهزني ميکنند چون شهزاده تهماس شنيد که چهل روزه راه نزديک است از خدا ميخواست که بزودي بملک اسکندر
عاد برسد شهزاده جواب داد که اي بابا بهتر است که راه چهل روزه برويد اکر درميان راه دزدان رهزني ميکنند از ما
خواهند کرد خواجه عزيز الله کفت اي سوداکران پسر من برين راه رفتني راضي است شما عزيزان چه ميفرمائيد سوداکران
کفتند عجب فرزند شماست که شما را و ما يان را کشتن ميبرد لازم است که راه سه ماهه بايد رفت خواجه عزيز الله کفت
اي فرزند برين راه رفتني مناسب ندارد چرا که دزدان زبردست اند شهزاده تهماس کفت اکر دزدان زبردست اند من
همراه اوشان خواهم فهميد اکر شما نميرويد من بهمين راه خواهم رفت خواجه عزيز الله کفت اي ياران هر کاه که پسر من
برين راه راضي است منهم برين راضي هستيم اکر مال ما را تاراج خواهند کرد تصدق سر اين پسر پس تمام سوداکران لاچار شده
برهمين راه راضي شدند خواجه عزيز الله تمام قافله را کرفته روان شد تا مدت بيست روز راه طي کردند که از دور
يک دره نمودار شد تا پايان آن کوه آمده در ميدان فرود آمدند و جاسوس اين قزاقان آمده اينها را خبردار کردند که يک قافله